

رمان شکاف ضمیر | آدینه کاربر انجمن یک رمان

رمان شکاف ضمیر | آدینه کاربر انجمن یک رمان



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

«وَقَالَ ارْكَبُوا فِيهَا بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا إِنَّ رَبِّي لَغَفُورٌ رَحِيمٌ»

«او گفت: به نام خدا بر آن سوار شوید! و هنگام حرکت و توقف کشتی، یاد او کنید؛ که پروردگرم آمرزنده و مهربان است!»

حضرت نوح (ع)

نام رمان: شکاف ضمیر

نام نویسنده: آدینه

ژانر: پلیسی_جنایی، اجتماعی

مکتب: رئالیسم (واقع گرایی)

زاویه دید: اول شخص مفرد، دانای کل

نثر: ادبی

این رمان را تقدیم به شهدای هسته‌ای ایران و خانواده‌ی آنها می‌کنم.

خلاصه:

این داستان روایت زندگی پر افتخار مردمی گم‌نام است، مردمانی که گرچه بین ما هستند ولی اندیشه‌ی فراتر از ما دارند. کسانی که ناخودآگاه عاشق می‌شوند و با عشق در راه پر خطر عقیده می‌جنگند. آن‌هایی که از جان مایه می‌گذارند تا آرامش در دل‌ها بیداد کند. حاشا که آنان زمینی باشند!

حضرت محمد (ص):

والذی نفسی بیده «لولا ان رجالا من المومنین لاتطیب انفسهم» لوددت انی اقتل فی سبیل اللّٰه، ثم احیا ثم اقتل ثم احیا ثم اقتل، ثم احیا ثم اقتل.

قسم به آن‌که جانم به دست اوست «اگر نبود این‌که جمعی از مومنین خوش ندارند» دوست داشتم که در راه خدا نه یک‌بار و دوبار، که چندین بار زنده گشته و بار دیگر کشته‌گردم.

مقدمه: ورق زد، یک به یک خاطراتی آغشته به خون را! تلاطم عاشقی، یورش هسته‌ای، یک به یک پیش چشمان ملتهبش تداعی شد.

آه از روزگار و تلخ شیرینش، سال‌ها هم بگذرد نمی‌فهمی تلخ گذشت یا شیرین!

خوشا به حال آنان که در زندگانی فردی آسمانی دارند. خوشا به حال آنان که شوق وطن دارند. خوشا به حال آنان که در ره عشق ابدی رد پای محکم دارند!

صدای آژیر هنوز به گوش می‌رسید. بدون توجه به نوای آژیر پلیس، فرمان موتور را به سمت راست چرخاندم، گمان می‌کنم مرا گم کرده باشند! دستگیره ترمز را با دست‌های عرق کرده‌ام فشار می‌دهم، صدای کشیدن لایی بر روی آسفالت سیاه‌رنگ با خط سفید وسط آن آمد. سریع موتور را گوشه‌ای رها کردم؛ صدای تالاپ افتادن موتور بر پوسته زمین و شکستن شیشه‌های راهنما گوش‌هایم را آزار داد. نفسی گرفتم و به اطراف نگاهی انداختم؛ من نباید از این حادثه پیش پا افتاده بترسم و بند را به آب بدهم! گلویم به خاطر گشت و گریز خشک شده بود و خس‌خس می‌کرد. چندمتر جلوتر پارکینگ بزرگی زیر ساختمان پنج طبقه قرار داشت. قدم‌زنان بدون توجهی از سنگ فرش قیری خیابان، خودم را به در ورودی نمایشگاه پوشاک و لباس تهران رساندم. دانه‌های عرق بر پیشانی‌ام، نشان از اضطراب درونم بود؛ نباید قافله را می‌بایختم و نقشه را لو می‌دادم. دور تا دور سالن غرق بود از غرفه و لباس‌های رنگی همانند رنگین‌کمان کنارهم، متنوع و... آرام با ته مانده جانم، دست راستم را به نرده‌های آلومینیوم گرفتم و پله‌های مرمری را با پاهایی که توان حرکت تند را نداشت، به سمت بالا طی کردم. با گردش چشم‌هایم به دنبال دست‌شویی گشتم. بعد از پنج دقیقه، تابلویی را که طرف چپ سالن زده بودند و روی آن دست‌شویی مردانه و زنانه حک شده بود را دیدم. بدون هیچ استرسی و با خیال آسوده همراه با قدم‌هایی که محکم‌تر از لحظات قبل بود، به سمت دست‌شویی به آن طرف سالن روانه شدم. در استیل خودکار باز شد و من وارد آن‌جا شدم. زمان زیادی در اختیار نداشتم؛ باید هرچه سریع‌تر مدارک را به بهرام تحویل می‌دادم. در غیر این صورت باید خودم را مرده‌های محسوب می‌کردم که هیچ‌وقت کفن جسمم را نخواهد پوشاند. تا کسی این اطراف پرسه نمی‌زند دست به کار می‌شوم. با عجله کلاه کاسکت را از روی سرم بیرون کشیدم و به سمت دری که قفل بود و روی آن نوشته بودند «انباری» رفتم. کلاه را از بالای در، به سمت پایین پرتاب کردم. صدای تاک-توکش سکوت حاکم بر فضا را شکست. بدون تعلل به سمت شیر آب آلومینیوم

یورش برده‌ام و با دستانم ظرف چینی روشویی را چنگ زدم. سرم را زیر شیرآب لمسی گرفتم. قطرات آب سرد جگرم را سرحال می‌آورد و سوزش گلویم را رفع می‌کند. نگاهم از آینه به خودم افتاد، مثل بچه‌ها سوییشرت قرمزرنگم را خیس کرده بودم. زپیش را باز و از تنم خارج کردم و داخل یکی از دست‌شویی‌ها همانند توپ بسکتبال، پرتاب کردم. قلب ناهنجارم با دیدن رنگ سفید سالن مستطیل شکل آرام گرفت؛ گویی به من آرامش تزریق کرده باشند. تک تک دست‌شویی‌ها را چک کردم ولی متاسفانه دست‌شویی تمیزی پیدا نکردم! منتظر آن سه در بسته شدم. حوصله‌ام داشت به اتمام می‌رسید، پس شروع کردم به تندتند راه رفتن و بر روی هر کدام از سه تا درها، سه ضربه بزنم، سپس مکث کنم و دوباره کارم را تکرار کنم. دستم آماده برای زدن به در سومی بود که در فیلی رنگ باز شد و مردی نسبتاً سی و پنج ساله با کت و شلوار طوسی بیرون آمد. کمی با چشمان بادامی‌اش با غیض نظاره‌ام کرد و آمد حرفی به من بگوید، که با بی‌خیالی به سمت راست هلش دادم. مرد با آن هیکل لاغرش چند گام به عقب برداشت. قبل از این‌که فرصت دفاع را به او بدهم، راهم را برای ورود به دست‌شویی باز کردم. دکمه پیراهن مشکی جذب ایکس لارجم را باز کرده و برگه‌ها را بیرون کشیدم و اضافات برگه‌ها را با دست‌هایم پاره و برگه‌ها را به چهار قسمت مساوی تقسیم کردم. وقتی از مرتب کردن‌شان مطمئن شدم، کاغذهای اضافه را در سنگ دست‌شویی انداختم و سیفون سفید رنگ را کشیدم. بعد از کشیدن دو بار سیفون، برگه‌های زائد همراه آب به فاضلاب رفتند. کاغذهای تاخورده را دوباره به جای اول که در پیراهنم بود، برگرداندم. کلاه گیس را از روی موهای سیاهم برداشتم و داخل سطل زردرنگ موجود در گوشه دست‌شویی انداختم. نفسی تازه کردم و به بیرون از آن چهار دیواری منفور رفتم. در حالی که دست‌هایم تو جیب شلوار جینم بود، آهسته‌آهسته به سمت در خروجی حرکت کردم. صدای بلند جیغ‌وداد مردی، من را مانند میخ، با چکش می‌خکوب زمین کرد.

- با اون مرد چکار داشتی؟

صدای لرزان زن که جواب داد به گوش می‌رسید.

- به خدا کاری نداشتم، من اصلاً نمی‌شناختمش!

تنفر در تن صدای مرد موج می‌زند:

- با چشم خودم دیدم، چطور انکارش می‌کنی؟

این مرد ندانسته، غرور و شخصیت همسرش را در مردابی که خود در حال ساختنش بود، غرق می‌کرد و زن دست‌وپا زنان، التماس باور شدنش را داشت. صدای‌شان هر لحظه بیشتر از ثانیه‌های قبل اوج می‌گرفت. جمع شدن افراد و همه‌جمعیت در این هیاهو، اوضاع را بدتر می‌کرد. ای کاش به جای همه‌جمعیت و دوره‌کردنشان، گوشی و دوربین‌هایمان را برای سلفی و لایک بیشتر کنار می‌گذاشتیم و آن‌ها را به آرامش دعوت می‌کردیم. راهم را کج کردم تا از در ورودی خارج بشوم. چشمم به دو مردی که یکی‌شان پیراهن قرمز چهارخانه به تن و نسبت به دیگری هیکل بهتری داشت افتاد. دیگری مردی لاغر اندام با لباس آبی لی بود. مرد اولی دست مرد دومی را گرفت و مشتش را باز کرد، مرد دوم دستش را مشت کرد و به جیب شلوار خودش برد. احساسی به من می‌گفت:

- دردسرداره در خونه‌ام رو می‌زنه!

با کمی ترس، به سمت راست بدنم متمایل‌تر شدم که چهره سبزه‌ی حمید را دیدم. از روی تاسف سرم را به این سو و آن سو تکان دادم. باورم نمی‌شد که این قدر بی‌مسئولیت و سر به هوا باشد؛ که بین چند ماکت مانکن مردانه کت‌پوش ایستاده و در حال معامله است! خیلی از دست حمید عصبانی و شکار بودم. دست‌هایم را مشت و ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو بردم. برای آرام شدنم، چشم‌هایم را بستم و دارویم را سه بار زیر لب زمزمه کردم:

- وَالَّذِينَ يَجْتَنِبُونَ... [۱]

انگار آب روی آتش خشمم ریخته باشند که این حجم آرامش در دلم پدید آمد. با احتیاط به ستون پشت سرم تکیه زدم. صدای مرد و زن روی مغزم خط می‌کشیدند و قصد کنار گذاشتن مدادهایشان را از روی کاسه‌ی سرم نداشتند. نگاهم را چندبار به گردش درآوردم، خدا را شکر کردم چیز خاصی نبود. کم‌کم صداها دور می‌شد و بلندی صدای‌شان داشت قطع می‌شد! انگار مدادهایشان را از بس تراشیده‌اند، تمام شده است. سریع سر جایم ایستادم؛ قضیه مشکوک

بود. زیر چشمی به آن طرف نگاه کردم، پلیس گشت بود! داشتند زن و مرد را به رفتن از خارج نمایشگاه راهنمایی می کردند. برایم خنده دار بود دعوای بی خودی، هه... . نگاهم را آمدم بگیرم که توجهم جلب دختری چادری شد، که با قدم های سریع و سماجت بار به این سمت در حال حرکت بود! یک جای کار اشکال داشت؛ اما کجا؟

بدون دید زدن صورتش، دقیق زیر نظرش گرفتم. نزدیک بود چادرش برود زیر کفشش و زمین بخورد؛ تند دستش را بیرون می آورد و چادرش را بالاتر می کشد. چادر سیاهش را جمع می کند و به راهش ادامه می دهد... . نگاهی به حمید انداختم که دیدم با آن مرد، سر جای قبلی در حال خوش و بش هستند. باید فراری اش می دادم. اگر به دست پلیس می افتاد همه چیز لو می رفت. تند تند با گام های بلند به سمت حمید رفتم، نزدیکش شدم و با چند قدم فاصله از او ایستادم. چندبار ادا و اطوار در آوردم شاید ببیند؛ اما حواسش به من نبود. خدا را شکر مرد آن جا را ترک کرد. حمید به سمت برگشت و با چشم های درشت در حالی که سیگار به لب داشت، بدون هیچ حرکت اضافه ای به من زل زده بود. نفسم از استرس دستگیری اش در سینه ام حبس کردم. با نگاه عصبی به حمید لب زدم:

- پلیس، فرار کن!

تازه دوزاری کجش افتاد و پا به فرار گذاشت. صدای ایست پلیس را شنیدم. هنگامی که قصد فرار را در لوح کارم قرار دادم، همان لحظه دستبند به یکی از دست هایم زدند! در حال زدن دستبند فلزی به آن یکی از دستم بود که با تمام قدرت خودم را به عقب کشیدم و بدون تماس به دختر مقابل رویم، دست هایم را پیچاندم. انگار دستش درد گرفت که رهایم کرد! با تمام قدرت به سمت خروجی دویدم. نفس نفس زنان از بین جمعیت رد می شدم. هنوز دنبالم بودند. من نباید گیر پلیس می افتادم. دور خودم چرخی زدم که متوجه گاریچی شدم. گاریچی از گاری باربری، کیسه های مشکی لباس را جلوی یک غرفه که نزدیک در خروجی بود پایین گذاشت. قلبم خودش را به یک دارکوب تمام عیار تبدیل کرده بود؛ از بس که به قفسه سینه ام می کوبید. دستم را رویش گذاشتم و چندبار نام خدا را زیر لب زمزمه کردم. یک موج آرامش بدون تلاطم مانند نسیم بهاری وارد قلبم شد. سروصداهای پلیس هنوز پا برجا بود. خود را با

یک شیرجه بین کیسه‌های نایلونی بزرگ پرت کردم و برای خودم پناهگاهی ساختم. حدود یک‌ربعی بود که زیر کیسه‌ها بودم و بوی نفت آزارم می‌داد. آهسته از زیر کیسه‌های باری لباس به بیرون سرکی کشیدم. همه چیز امن بود!

دیگر صدایی جز همهمه مردم برای خرید و انتخاب لباس نمی‌آمد؛ بر روی دوپاهایم نشستم و بند کتونی‌های سفیدم را از اول بازبسته کردم. وقتی آخرین گره را زدم، نفسی عمیق کشیدم و با گفتن یا علی، به سمت در خروجی خیز برداشتم. هنوز از در رد نشده بودم که اسلحه روبه‌رویم من را شوک زده کرد!

دو سرباز به سمتم آمدند و به دست‌هایم دستبند زدند. من را کنار ون مشکی پلیس زیر آفتاب بردند. گرمای تابستان یک‌طرفه، آفتاب سوزانش روی سرم یک‌طرفه! خیلی خودم را کنترل کردم که کاری انجام ندهم که باعث پشیمانی شود.

ون گشت از ازدحام جمعیت پسر و دختر پر بود و جای خالی نداشت. یکی از پلیس‌ها که سروان سوم بود، با بی‌سیم درخواست ون کمکی کرد. در همان لحظه صدای ادای احترام آمد. سرم را بالا می‌گیرم و به دختر مقابلم که مقنعه سبز صورتش را قاب گرفته و چادری که همانند صدف محافظ مروارید است را برای لحظه‌ای می‌بینم. سریع با عذاب وجدان نگاهم را می‌دزدم و پایین را دید می‌زنم. دختر رو به سروان سوم گفت:

- قربان! من با ماشین هستم و خوشحال می‌شم اگه کاری بود، انجام بدم.

سروان با جدیت گفت:

- خانوم جلال الدین، آیا تضمین می‌کنید متهم فرار نکنه؟

چادرش را محکم‌تر از قبل با دست‌هایش می‌گیرد و با صدای رسایی جواب می‌دهد.

- بله، من به بهترین نحو کارم رو انجام می‌دم.

سروان با بی‌سیم اطلاع داد مشکل حل شد.

با کمک یک سرباز پشت سر خانم جلال الدین به سمت ماشین پراید آلبالویی رنگ که کنار جدول‌های سبز و زرد پارک شده بود راه افتادیم. قفل را با دزدگیر زد و بعد از بستن کمر بند ایمنی، پشت سر ون آرام و باحوصله به سمت کلانتری راند. چشم‌هایم را برهم قفل کردم، خسته شدم از این که یک سرباز نگاهش را به من دوخته است؛ انگار برای دفعه‌ی اولش است که یک نفر را دست‌بند به دست، در کنار خودش می‌بیند. مغزم به اندازه کافی مغشوش شده بود. در دل خود را لعنت کردم. کی حوصله دارد جواب بهرام را بدهد. حالا باید چه بهانه‌ای برایش بتراشم تا حرفم را باور کند! اوضاع خودش به حد کافی خراب بود و برای جلب اعتماد دوباره‌اش، فرصت زیادی نداشتم. هر چند که ممکن بود دیگر مجال برایم پیش نیاید و آن‌گاه من مقصر تمامی اتفاقات بودم. با صدای سرباز که می‌گفت:

- زنده‌ای؟

با خشم کنترل شده‌ای چشم باز کردم و اوهومی زیر لب گفتم.

از پنجره به بیرون خیره شدم؛ بهتر از فکر و خیال بود.

در راهرو کرم رنگ، روی صندلی سفید منتظر نشسته بودم تا نوبت به من، برای جواب پس دادن به رئیس کلانتری برسد. به جز من چهار نفر دیگر هم چشم به راه بودند؛ نزدیک‌های ساعت یازده بود که سربازی آمد و من را به داخل اتاق ست قهوه‌ای و سفید رنگ مربعی برد. بعد از ادای احترام، من را بر صندلی مبل مانند قهوه‌ای تیره نشاند و با کسب اجازه، از در سفید چوبی اتاق که پایین‌اش ترک‌های ریز و درشت داشت خارج شد. موهای سیاه و کم پشتش من را یاد کسی می‌انداخت. هنوز سرش پایین بود و روی پرونده‌ای صورتی رنگ متمرکز بود. از بی‌حواس بودنش استفاده کردم و از سمت راست در ورودی شروع کردم به کنکاش کردن. دو تا قاب زده شده بود که گویا معرفی نامه بود. پشت سر سروان عکس امام خامنه‌ای و خمینی(ره) بود و بالای آن ذکر بسم الله... گوشه سمت چپ، کمدی چوبی قرار داشت که پر از کتاب بود و کنار آن روی دیوار، نقشه منطقه‌ای تهران نصب شده بود.

نگاه کردن من شاید به بیست ثانیه هم نرسید. دوباره سر به زیر انداختم و مشغول مرتب کردن دروغ‌هایم بودم. چقدر سخت است که دروغ‌هایی به خورد دیگران بدهیم؛ که تهی از هر احساسی است. دروغ‌هایی که عجیب به دل دیگران می‌نشینند و اعتقاد آنان را نشانه می‌رود. با شنیدن صدای محکم مرد روبه‌رویم، رشته‌ی افکارم از هم جدا می‌شوند. نفسی می‌گیرم و منتظر می‌مانم.

خودکار را روی میز می‌گذارد و برگه را با دو دست جلوی خودش می‌گیرد و جدی می‌گوید.

- خب جالبه! طبق گزارشی که الان روبه‌روی منه، شما در فراری دادن ساقی مواد دخیل بودید و نکته جالب‌تر که وقتی بیرون از این اتاق در کلانتری شما رو گشتن، با مدارکی مواجه شدیم که امروز صبح از آقای مهندس رفیعی زده شده! بعد از اون هم به قتل رسیده. چه توضیحی داری بدی؟

کلافه دستی به موهای مشک‌ام کشیدم و آن‌ها را آشفته کردم و با آرامش ساختگی به مرد نسبتاً چاق مقابلم جواب دادم:

- نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنید! اصلاً این‌هایی که گفتید یعنی چی؟ چه ربطی به من داره؟

برگه را روی میز رها کرد و آماده جاری ساختن جمله‌ای بود که برای من بازگو کند؛ ولی منصرف می‌شود.

با لب‌هایی مانند ماهی _ که از آب به بیرون افتاده باشد و کنار ساحل در حسرت دریا مدام لب‌هایش را باز و بسته می‌کند _ به من زل زد. ترسیدم، من حوصله دردرس تازه نداشتم که با حرفی که زد:

-امیرعلی!

یکه خوردم... .

ساعت اداری تا یک ربع دیگر تمام می‌شد. با تحویل گرفتن تمامی وسایلم سریع تاکسی زرد رنگی گرفتم و گفتم:

- آقا! لطفا کنار نزدیک‌ترین پارکی که دیدی نگه دار.

دنده را جا انداخت و «چشم آقایی» گفت. در راه فقط دنبال راه حلی برای تبرئه‌ی خود، مدام در ذهن طرح‌های مختلفی می‌کشیدم. بعد از مدتی ماشین را از حرکت نگه داشت و با نگاه در آینه جلویش گفت:

- آقا رسیدیم، منتظر بمونم؟

دستگیره در را در دستم گرفتم و هم‌زمان با باز کردن در ماشین گفتم:

- الان برمی‌گردم!

سریع پیاده شدم. سنگ فرشی که بین چمن‌ها بود را طی کردم؛ تا به دستشویی کلبه ماندی رسیدم. کاملاً خلوت بود! این موقع روز از گرما، اگر کسی عقل سالم داشته باشد بیرون نمی‌آید. با فکر جوابی که باید به بهرام می‌دادم به خاطر دستگیر شدنم، نوعی نقشه در ذهنم قوت گرفته بود و برای به انجام رساندنش، اول از همه یک مشت محکم در دهانم زدم. گرمی مایع خونی رنگ، از گوشه لبم جاری شد و شروع کرد به زوق زوق کردن. بدون توجه به دردش چند قدم عقب رفتم و به سمت دیوارها شروع به دویدن کردم. خودم را به در و دیوارهای قرمز دستشویی می‌زدم؛ از شدت درد ضربات، کنار دیوار لیز و محکم به زمین خوردم. درد تا مغز استخوان‌هایم نفوذ و آن‌ها را می‌سوزاند. از تشدید دردهای بدنم با زور نفس می‌کشیدم. می‌دانستم خودزنی کار پسندیده‌ای نیست و از کارهای مورد علاقه‌ی شیطان است؛ اما مجبور بودم!

کمی صبر کردم تا سرگیجه سرم بهتر بشود. مقابل آئینه مستطیلی سرتاسری رفتم. چهره استخوانی تو پرم با صورت ورم کرده و چشم‌های قهوه‌ای که با تلاش زیاد رویت می‌شد، از شاهکارهایم بود تا بهرام بفهمد من برای به دست آوردن این مدارک خون جگر خورده‌ام. بعد از انجام کارم، که کتک زدن به خودم بود! لنگ‌لنگان از زیر سایه درخت‌های بلند که آفتاب‌گیر

سنگ فرش‌ها بود به طرف تاکسی رفتم. نفسم از قفسه سینه‌ام به خاطر درد و کبودی بدنم در نمی‌آمد. تلوتلو خوران خودم را به تاکسی که سر چهارراه پارک شده بود رساندم. در ماشین را گشودم و تن کوبیده‌ام بر روی صندلی مشکی سمند انداختم.

رنگ از چهره راننده پر کشیده بود و به زردی زردچوبه می‌زد. با تته پته شروع کرد به حرف زدن:

- آقا اتفاقی افتاده؟ می‌خواید پلیس رو خبر کنم یا به بیمارستان برم؟

از لرزش صدایش معلوم بود که تا سر حد مرگ ترسیده. بدون توجه بهش گفتم:

- به اون آدرسی که بهت دادم برو.

دیگر هیچی نگفت. چشم‌هایم را از درد بستم. با هر تکان ماشین بدنم بیشتر درد می‌گرفت. کم‌کم ماشین از تحرک ایستاد و حرکتی نکرد. با اکراه به هر جان‌کنندی بود چشم‌هایم را باز می‌کنم تا ببینم در اطرافم چه می‌گذرد.

صدای پر از استرس راننده به گوشم رسید:

- آقا رسیدیم. حالتون خوبه؟

با زور دستگیره در را کشیدم و همان‌طور که با دستم بدنه فلزی ماشین را نگه داشته بودم، با تمام توانم از اتاقک ماشین بیرون می‌آیم. دستم را داخل جیب شلوار جین مشکی‌ام _ که رده‌های خاک و خون در آن نمایان بود _ می‌کنم. کیف پولم را درمی‌آورم و یک تراول پنجاه تومانی به سمتش می‌گیرم. با خوشحالی پول را گرفت و بر آن بوسه زد و رو به آسمان خدایا شکر گفت. آرام از ماشین دور شدم. چقدر این روزها مردم محتاج کمی پول شده‌اند. مگر پول نباید محتاج ما باشد و ما بر آن سروری داشته باشیم؛ اما چه چیزی باعث شده است جای این دو عوض شده باشد؟ در حالی که دیگر تعادل ایستادن نداشتم، مانند مرغ سر بریده مدام از جایی به جای دیگر می‌پریدم. از ماشین تا حدودی فاصله گرفته بودم. دوتا کوچه را به سختی رد کردم تا مقابل در ویلایی خانه بهرام برسم.

باغبان با دیدنم فرغونش را رها کرد و دوان دوان به طرفم دوید. با دستان پینه بسته خاکی اش زیر بغلم را گرفت و هن هن کنان به سمت خانه دوبلکس آجرنما هدایت کرد. خدمتکار شخصی بهرام به نام عباس که هیكل تنومندی داشت به کمک حاج رحیم باغبان آمد و من را داخل سالن صدمتری روی مبل سلطنتی سه نفره خواباندند.

پلک هایم آن قدر دلتنگ یک دیگر شده بودند که چشم هایم قادر به ممانعت برای رسیدن آن ها نبود. ویزویز زنبورهای عسل کنار کندو حال حکایت منی بود که اکنون چشم هایم را از هم باز کرده ام و از پچ پچ هایشان که گوشم را می آزدند در امان نبودم. خوب نمی دیدم!

چند بار چشم هایم را مالیدم تا تاری جنینی دیدم از بین رفت. لب هایم را کمی کشیدم تا حرفی بزنم که متوجه سوزش لبم شدم. حواسم را جمع کردم و با احتیاط از روی مبل بلند شدم. یک نگاه به سر تا پای خودم کردم و همان طور که سرم را به این طرف و آن طرف سوق می دادم، متوجه شدم با خودم چه ها نکرده ام!

پوست بدنم از سبزه به سفیدی می زد! لباس هایم کثیف شده بودند. بی خیال شانهای به سمت بالا انداختم که دردی در وجودم پیچید؛ از درد خم شدم و چشم هایم را سفت بر هم فشردم. کمی بعد به سوی نشیمن که سالن دایره ای شکل بود با ست چوبی راه افتادم و خودم را کشان کشان به نزدیکی پله رساندم. قدم اول را گذاشتم بر پله و آمدم پایین که متوجه گلی بودن لباسم شدم! کمی در همان حالت ماندم که به یاد آوردم موقع کمک، حاج رحیم لباس هایم گلی بود.

بهرام مقابل تلویزیون ۱۷۲ اینچی روی مبل راحتی ال سیاه رنگ نشسته بود و در حال تماشای مستند حیوانات بود. ده قدم دیگر می خواستم تا بهش برسم که گفت:

- حالت خوبه رفیق؟

فاصله باقی مانده را با بدبختی طی کردم و کنارش روی مبل جای گرفتم و جواب دادم:

- حالم خوبه، چیز مهمی نیست نگران نباش!

کنترل تلویزیون را که در دستش بود، وسط میز پرت کرد و با لبخند گفت:

- تو بهترین یار منی! نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته.
دستم را به پشت کمرش زدم و با آرامش زیاد گفتم:
- من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم. راستی مأموریت انجام شد!
خنده‌ای کرد و از جایش بلند شد. انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و گفت:
- برو اول به خودت برس و تا یه ساعت دیگه تو اتاق من باش!
آخرین لقمه جگر را در دهنم چپاندم؛ هنوز درد در تمام بدنم زبانه می‌کشید. با این حال به سمت اتاق بهرام رفتم، یک ضربه به در زدم و وارد شدم. عینک طبی را از روی چشم‌های عسلی رنگش برداشت و با شیطنتی که هر سه سال یک‌بار از او مشاهده می‌کنی، رو به من گفت:
- قانون جنگل فقط برای ورود تو به اتاقم ساخته شده.
اتاق بهرام برعکس خونه‌اش خیلی ساده و فقیرانه بود و به جز تخت‌خواب که زیر پنجره اتاقش بود و یک کتاب‌خانه، میز کامپیوتر و چند صندلی چرمی چیز خاصی نداشت و این باعث می‌شد هیچ‌کس حق ورود به اتاقش را، حتی برای نظافت نداشته باشد! جز افراد اندکی که به آن‌ها اطمینان داشت. برگه‌ها را کنار هم روی پارکت مانند پازل در زمین چیندم و رو به بهرام گفتم:
- بیا ببین چی برات آوردم!
روی دوتا زانوهایش نشست و روی برگه‌ها خم شد و جواب داد:
- برگه‌های درب و داغون، تکه تکه شده!
ابروی نازک سمت راستش را داد بالا و ادامه داد:
- صد البته نوشته‌های به درد بخور.
همان‌جا روی پارکت نشست و رو به من گفت:
- امیرعلی، ذره‌بینم رو از کشوی تختم بهم بده!

از جایم برخاستم، کشوی وسطی کرم رنگ را بیرون کشیدم. ذره‌بین چشمی مشکی را چنگ زدم، که نگاهم به برگه و خودکار افتاد. مطمئنم به دردمان می‌خورد؛ پس برداشتم و به سمت بهرام رفتم، کنارش نشستم. با دقت مشغول بررسی شدیم، کلمات انگلیسی را برای خودمان حل‌جی و در برگه پیاده می‌کردیم. سرم را از روی برگه برداشتم و به بهرام نگاه می‌کردم؛ بهرام به صورت سؤالی سرش را تکان داد که گفتم:

- فکر می‌کنم این یه نامه محرمانه است! بهرام نظرت چیه؟

همان‌طور که روی برگه‌ها خمیده بود دستی به سر کچل مادرزادی‌اش کشید و گفت:

- از آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای!

شوک زده به سمت برگه‌ها خیز برداشتم تا از چیزی که شنیدم مطمئن شوم؛ انگشت اشاره بهرام روی کاغذها لغزید و به سمت پایین برگه که امضا و مهر سازمان را داشت به من نشان داد. بهرام با خنده گفت:

- انگار آژانس می‌خواهد بدون رسانه‌ای شدن از نیروگاه‌های ایران بازدید کنه!

نگاهم به بهرام بود که با سرخوشی بشکنی در هوا زد و ادامه داد:

- برای به دست آوردن سود بیشتر باید ریسک کرد!

این به نفع بودن، یعنی کشت و کشتار در راهه. صدایم را تا حد امکان پایین آوردم و گفتم:

- اطلاعات امروز رو به گروه موساد می‌دی؟

چشمکی حواله‌ام کرد و پاسخم را داد:

- لیست اسامی دانشمندان و مهندس‌های هسته‌ای و تمامی اطلاعات مربوط به نیروگاه‌های اتمی رو تو دی وی دی ریختیم؛ سه روز دیگه وقت تحویل اطلاعات و دریافت مبلغ ناچیز سه میلیارد دلاری هست!

سکوتش یعنی مشغول فکر کردن هستیم. از این موقعیت استفاده کردم و تیر خلاص را نشانه رفتم و گفتم:

- وقتی اون‌ها راحت وارد خاک ایران می‌شن برای ترور افراد مهم، پس راحت می‌تونن ما رو نابود کنن.

چشم‌هایش را ریز کرد که مژه‌های بلندش روی هم قرار گرفت و گفت:

- به نکته خوبی اشاره کردی؛ اما نکته این جاست اون‌ها به ما نیاز دارند پس از نظر مالی راحت ساپورت می‌شیم!

از تأکیداش رو جمله آخرش دود از سرم بلند شد، دستی دستی داشت به کشتنمان می‌داد! با موضع‌گیری گفتم:

- وقتی به همه هدفشون رسیدن ما مهره سوخته به حساب می‌آیم و راحت از صفحه شطرنج محو می‌شیم.

بهرام قولنج دست‌هایش را گرفت و گفت:

- حق با توست! این نامه محرمانه می‌مونه و جایی درز پیدا نمی‌کنه!

دستم را جلوی دراز کردم و گفتم:

- تا ته این بازی باهاتم رفیق!

دستش را روی دستم گذاشت و لبخند زد... . هنوز سه ساعت از خوردن جگر نگذشته است، که به اصرار بهرام صندلی میز ناهار خوری هشت نفره را بیرون کشیدم و یک بسم‌الله... می‌گویم.

به اجبار روی صندلی می‌نشینم و با غذایم شروع به بازی می‌کنم. بهرام عادت به اصرار زیاد ندارد و این من را نگران می‌کند؛ که چه کاری می‌خواهد انجام بدهد!

هنوز قاشق دوم برنج را داخل دهانم نگذاشته بودم، که حرف بهرام متوقفم کرد.

- راست گفتن تعارف اومد نیومد داره ها، نمونه بارزش تویی!

یکی از بدترین اخلاق بارز بهرام دو پهلو بودن حرف‌هایش است؛ نمی‌دانی به نعل زده یا میخ... قاشق را داخل دهانم بردم و به چشم‌های قهوه‌ای روشن بهرام زل زدم تا بفهمم جدی است یا به شوخی می‌گوید؛ که متأسفانه چیزی دستگیرم نشد. من هم با خنده گفتم:

- غذا مفت باشه، حالا هر چی می‌خواد باشه!

بهرام نیشخندی زد و پیازی را که در بشقاب سفید رنگ سمت راستش بود، برداشت و به طرفم پرتاب کرد و همزمان گفت:

- حالا گزارش کار امروزت رو بده؟

پیاز را گرفتم و روی میز مستطیلی شیشه‌ای رها کردم و گفتم:

- بچه‌هایی که برای یاسر کار می‌کردند، امروز به دستور من وارد خیابون می‌شند و تخم‌مرغ به شیشه ماشین مهندس پرت می‌کنند.

بهرام لیوان دوغش را روی میز کوبید، که دوغ داخلش با بُردِ نسبتاً کمی به اطراف پرتاب شد و با صدای نعره مانند گفت:

- امیرعلی کم لقمه رو دورسرت بیچون؛ به جای حاشیه رفتن برو سراصل مطلب!

قاشق را داخل ظرف خورشت انداختم، که باعث شد خورشت به اطراف پاشد و با خشم خیلی کم که در بدنم وجود داشت گفتم:

- یاسر به عنوان پیرمرد میره از مهندس آدرس بپرسه، منم فرصت رو غنیمت شمردم و کیف رو برداشتم ولی...

ولوم صدایم را کمی پایین آوردم و ادامه دادم:

- متأسفانه...

بهرام حرفم را قطع کرد و با خشم ادامه داد:

- پلیس‌ها سر رسیدن و توهم مجبور به فرار می‌شی؛ یاسر و یه سرباز و رو با تیر می‌زنی!

از حرف‌هایش تعجب نکردم، زیرا می‌دانستم بهرام به همین راحتی به کسی اعتماد نمی‌کند و مدام طرف را امتحان می‌کند! فقط نمی‌توانستم درکش کنم که چرا این قدر آشفته شده است! چه چیزی توانسته بهرام را طوفانی کند!

خم شدم دستمال کاغذی را از وسط میز که بین سالادها بود، برداشتم و مشغول پاک کردن لکه قرمه‌سبزی از روی دستم شدم. در همین حین نوکر غلام به گوش بهرام وارد سالن غذاخوری شد؛ که به جز دو قاب‌عکس گل و میوه چیزه دیگه‌ای نداشت.

با صدای عباس حواسم را جمع کردم.

- قربان همه کارها انجام شد.

بهرام کلت مشکی رنگش را از روی میز رنگارنگ شام برداشت و دستی روی آن کشید، سریع تفنگ را به طرف من می‌گیرد و ماشه را می‌کشد... بنگ! احساس خطر کردم؛ سریع تفنگ را از جیبم بیرون و روی زمین دراز می‌کشم؛ بدون ترس و دلهره‌ای آماده شلیک کردن می‌شوم. همان‌گونه با چشم به دنبال یاغی‌های حمله‌کننده می‌گردم، ولی هیچ کسی آن‌جا نبود و صدای تیراندازی هم قاعدتاً شروع نشد! در همان لحظه پاهایی کنارم قرار می‌گیرد و بعد از آن در سکوت مطلق ایجاد شده؛ آوا و صدای نفس کشیدن طرف، درهم آمیخته می‌شود.

- از این‌که در همه حال آماده‌ای خوشم می‌آید!

سریع از جایم برمی‌خیزم و کنار بهرام می‌ایستم و می‌گویم:

- شاید تنفس کسی تو این دنیا اشتباهی باشه، منم کربن‌دی‌اکسیدی که اشتباهی مصرف بشه، قطع می‌کنم!

حرف‌هایم برای بهرام لذت بخش است؛ مادامی که بفهمد تمامی سخنان شیرینم کنایه و حقایق تلخ برای او است، بی شک من را می‌کشد.

همان لحظه صدای داد بهرام بلند شد.

- عباس، سریع این جنازه رو ببر چالش کن و از شرش خلاص شو!

- نگاهم مثل ردیاب مواجه شد با یک دختر بیست و چندساله که خدمت کار آشپزخانه بود. خدمت کار در لباس سفیدش غرق در خون آن طرف این افتاده بود! سرم را به طرف بهرام چرخاندم، که برگشته بود پشت میز و مشغول غذا خوردن بود.
- بدون ذره‌ای تأسف برای کار بهرام به سرجایم برگشتم و با جدیت به بهرام زل زدم و گفتم: - این دختر چکار کرده بود؟
- غذایش را قورت داد که سیبک گلپوش عقب و جلو شد. گفت:
- اولاً زیادی می‌دونست، دوماً داشت با خبرچینی‌هاش کار دستمون می‌داد!
- چنگال را پر از سالاد کردم و داخل دهانم گذاشتم و گفتم:
- برای کی؟
- عینک طبی‌اش را بر چشم‌هایش گذاشت و گفت:
- اجیر شده یکی از نفوذی‌های درجه سه گروه موساد!
- اوهومی زیر لب گفتم. بهرام هم داشت دومین بشقابش را به اتمام می‌رساند! ظرف غذایم را به سمت جلو هل دادم و گفتم:
- باورم نمی‌شه، یکی رو گذاشتی زاغ سیاه منو چوب بزنه!
- بهرام دور دهانش را با دستمال آبی چهارگوش پاک کرد و گفت:
- اگر تو به خودت اعتماد نداری، دیگران هم به تو اعتماد نخواهند کرد. [۱]
- از پشت میز بلند می‌شوم و دست‌هایم را تکیه گاه خود می‌کنم. روی میز طویل خم می‌شوم و می‌گویم.
- ممنون از اعتماد به نفسی که بهم دادی!
- با خنده از جایش برخاست و جواب داد:

- قابلی نداره رفیق! پس از من به تو نصیحت؛ اعتماد به نفس ضرورتاً تضمین کننده موفقیت نیست، اما عدم اعتماد به نفس به یقین باعث شکست می شه. [۲]

بعضی مواقع دلم می خواهد، بهرام را با دست های خودم خفه کنم که این قدر نکته سنج و بی رحم است. همین طور پشت سر بهرام، به سمت اتاقش می روم.

روی تخت مخملی بهرام می نشینم که می گوید.

- امیرعلی چرا یاسر رو حذف کردی؟

به بهرام نگاه کردم بی محابا هیکلی ورزش کاریش را به نمایش گذاشته بود. داشت لباس هایش را برای دوش گرفتن آماده می کرد، جواب دادم:

- هزینه های ناچیز رو نادیده بگیر. سوراخ کوچک، یه کشتی بزرگ رو غرق خواهد کرد. [۳] یاسر اگه زنده می موند، ممکن بود برای یه گرم کروکدیل [۴] من رو لو بده!

بهرام لباس هایش را زیر بغلش گذاشت و شروع کرد دست زدن و در همان حالت گفت:

- اسر زنده بود؛ ولی عباس پول داد به یه پرستار و اونم با آمپول هوا به درک فرستادش!

باید حدس می زدم که بهرام اجازه نمی دهد مدرکی باقی بماند! با سرخوشی ظاهری، قهقهه بلندی سر دادم و کسی جز خدایم خبری از درونم نداشت. گفتم:

- دمت گرم رفیق، من رو از مهلکه نجات دادی!

بهرام مرموز خندید و بهم نزدیک شد، روی تخت متمایل شد و نجواکنان گفت:

- نه تا بعد از کشته شدن مهندس رفیعی!

هرم گرم نفس هایش که به گوشم می خورد؛ حالم را بد می کرد و بدتر از آن کشته شدن یک بی گناه دیگر بود! بی گناهی که که ناخواه وارد این بازی می شوند و این اول بازی بود!

روی تختش دراز کشیدم لباس هایش را کنارم روی تخت انداخت و ادامه داد:

- امشب باید جای مهمی بریم!

پشت فرمان مگان نشستم و بهرام ریموت در را زد با نیش گاز از خانه تازه ساخت بهرام بیرون رفتیم.

از زمان حرکت تا به الان، بهرام کمابیش با خودش درگیر بود؛ انگار داشت سبک و سنگین می‌کرد یک چیزی را بگوید یا دندان بر جگرش بگذارد! بالاخره قفل دهانش را شکست و گفت:

- کنار مغازه وایسا، یه پاکت سیگار بگیر!

بهرام اهل دود و دم نبود؛ پس با زیرکی پرسیدم:

- از کدوم مغازه بگیرم؟

بهرام شیشه دودی ماشین را به طرف پایین کشید و گفت:

- مغازه همیشگی!

بهرام کلمه‌ی همیشگی را فقط برای سفارش پیتزا به من می‌گوید؛ پس پایم را روی گاز فشار دادم. دنده را عوض کردم و به طرف مغازه پیتزا فروشی آلاله که نزدیک شهربازی بود راندم.

روبه‌رو در شیشه‌ای مغازه پیتزا فروشی با کت و شلوار سفید دارای خط‌های مشکی با بهرام ایستاده بودیم. بهرام اخم‌هایش را درهم کشید و به سمت سالن مستطیلی که متشکل از ترکیب رنگ‌های قرمز و آبی بود وارد شدیم. به طرف میز ام‌دی‌اف چوبی نارنجی رنگ چهار نفره که وسط سالن بود رفتیم و روی صندلی کندل مانند نشستیم. بهرام عینک طبی‌اش را برداشت و روی میز کنار گل‌دان گل رز گذاشت. گارسون با لباسی شبیه کت و شلوار فرانسوی مشکی و سفیدی که به تن داشت، خم شد و گفت:

- خوش اومدید قربان، چی میل دارید؟

کلید را روی میز انداختم که صدای داب داد و گفتم:

- دوتا پیتزا پیرونی با نوشابه!

گارسون همین‌طور که خمیده بود، در دفترچه یادداشت کوچکی که در دست داشت، سفارش‌ها را نوشت و با تعظیمی ما را تنها گذاشت. رو به بهرام گفتم:

- حالا ارتباط پاکت سیگار رو با مغازه‌ای که پاتوقمونه، کالبد شکافی کن؟
خنده‌ای مستانه کرد و گفت:

- منتظر بودم! سیگار با آتیش خاکستر می‌شه تا موقعی که به فیلتر برسه! اون موقع باید بین این دو عنصر، سیگار نفع ببره!

چشم‌هایم را ریز کردم و با صدای آرومی حدسیات ذهنم را به زبان آوردم.
- سیگار ما هستیم و آتیش گروه موساد!

گارسون پیتزها را جلو رویمان گذاشت که بهرام کیف پولش را از جیبش در آورد؛ یک تراول به عنوان انعام روی میز گذاشت و با اشاره چشم رو به گارسون گفت:
- مال تو! غذامون رو می‌بریم.

با تموم شدن جمله بهرام، سربخ با احترام پول رو برداشت و با ظرف غذاها ما را ترک کرد!
فرهنگ بعضی از مردم، مانند کار بهرام من را به وجد می‌آورد. مردمانی که راحت باور و آسان‌تر از آن عبور می‌کنند؛ ما خود ناخواسته باعث افزایش فقر می‌شویم. هنگامی که پول بیشتر در دست پولدارها می‌گذاریم و از دکه‌ها یا دست‌فروش‌ها چیزی ارزان‌تر از قیمتش می‌خریم و خود را باهوش می‌پنداریم. ما باهوش و باتدبیر نیستیم! فقط گول ظاهر را می‌خوریم و در این بین انسانیت را نیز به حراجی شیطان برده‌ایم. افکارم با از دیدرس خارج شدن گارسون، به هوا رفت.
با صدای بهرام به کروات سفید و قرمز زل زدم و گوش سپردم.

- دود سیگار هم مردم هستن! ما با همکاری عبدالرحیم و گروهش سیگار رو روشن می‌کنیم. با خاکستر شدن سیگار، افراد مزاحم هم محو می‌شند و ما نگاه‌ها رو معطوف می‌کنیم به خاکسترتا فعالیتمون رو راحت شروع کنیم!

آب معدنی روی میز را برداشتم و داخل لیوان یکبار مصرف آب ریختم و آن را یک نفس سر کشیدم و گفتم:

- نقشه عاقلانه‌ای هست، اما مرحله بعدی چیه؟!

بهرام عینکش را روی سر کچلش گذاشت و گفت:

- یه دکه سه کیلومتری این جاست، اون رابط هست!

کلید ماشین را برداشتم و از روی کندل سیاه رنگ بلند شدیم و جواب دادم:

- رابط در صورتی که چهره واقعی ما رو ببینه؛ صددرصد باید منتظر دردرس باشیم، مگر این که نابود بشه!

بهرام طبق عادت هفتاد تومان پول غذا را روی میز گذاشت که بلافاصله گارسون غذا را آورد و تحویل داد.

به سمت ماشین رفتیم و با دزدگیر قفل ماشین را باز کردم، سوار شدیم. بهرام از روی داشبرد ماشین، شی مشکی رنگ مربعی که خیلی کوچک بود را بیرون آورد، با احتیاط کامل در نوشابه زرد رنگ را باز کرد. مواد سفید [۱]

- رنگ را از جعبه مشکی خارج کرد و داخل نوشابه ریخت. در حین بستن در نوشابه گفت: امیرعلی آروم رانندگی کن! وقتی جلوی دکه‌ایم با اشاره من سریع ماشین رو روشن کن.

باشه‌ای زیر لب گفتم و ماشین را با احتیاط زیاد به جلوی دکه رساندم. پیاده شدیم و به سمت پسر جوانی که بیست و چهار ساله می‌خورد، رفتیم. صورت استخوانی، دماغی که چسب عمل هنوز روی آن خودنمایی می‌کرد و... . اجزای صورتش را در ذهنم حک کردم تا روز مبادا از آن بهینه کامل را ببرم. بهرام رمز را گفت:

- یه پاکت سیگار تیر با یه روزنامه سیاسی بده!

پسر آدامسی را که داشت باد می‌کرد، سریع به داخل دهانش برگرداند. با دستپاچگی شایان گفت:

- الان میارم...

یک باکس سیگار و برگه‌هایی مانند روزنامه روی پیشخوان گذاشت!

بهرام وسیله‌ها را به من داد و با چشمک علامت داد که بروم ماشین را آماده کنم! به سمت ماشین راهم را کج کردم که حرف بهرام را شنیدم!

- بیا این نوشابه و پیتزا رو بخور، گرسنه‌ای! کم کم صداها خاموش شد، سریع‌السير ماشین را روشن کردم که بهرام در را باز کرد و شیرجه زد داخل اتاقک ماشین و با داد گفت:

- امیرعلی با تموم سرعت دور شو!

هیجان و استرس بهرام برایم قابل پیش‌بینی و درک نبود. نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است رخ بدهد! دلم گواهی بد می‌داد، بهرام خیلی کم این‌طوری با نگرانی قصد فرار می‌کند!

با شتاب زیاد از بین ماشین‌ها در اتوبان، پیشی می‌گرفتم و در صورت نیاز بین ماشین‌های مختلف لایی می‌کشیدم. استرس و هیجان بهرام به من هم منتقل شده بود؛ ولی این چیزی نبود که باعث بشود تمرکز را از دست بدهم. صدای گوشی بهرام که گیتار کلاسیک بود، خدشه انداخت بین خلا ایجاد شده!

با وصل کردن تلفن توسط بهرام، به خودم مسلط تر شدم.

- می‌شنوم!

صدایش خشن و خراش‌دار شده بود. این یعنی بهرام هنوز کارش را به اتمام نرسانده است.

- منتظر باش.

تلفن را روی مخاطب پشت گوشیش قطع کرد و روی پایش با دستش نگه داشت. گفت:

- برو به سمت خارج از شهر، سی کیلومتر جلوتر یه جاده فرعی هست. فقط سریع‌تر!

- زندگی مون بستگی به سرعت‌العمل بالای تو داره!

دنده را جابه‌جا کردم و پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و در جواب بهرام گفتم:

- بهای بزرگی، مسئولیت پذیری هست. [۱]

بهرام شیشه دودی ماشین را پایین کشید و گفت:

- هیچکس جز خود ما نمی‌تونه ما رو نجات بده. [۲]

باشنیدن جمله بهرام، یک لحظه از درون لرزیدم؛ انگار کسی درونم را خالی و تهی از هر اندام زنده‌ای کرده باشد. من برعکس بهرام فکر می‌کردم؛ هیچکس جز خدا نمی‌تواند ما را از این منجلاب بیرون بکشد... . هوای تاریک شب توسط ستاره‌ها زینت بخشیده شده و مانند فانوس‌های نقره‌فام در آسمان رها بودند. جاده تاریک فقط با نور چراغ تیر برق که در دو طرف خیابان‌ها بود، روشن شده و اجازه دید بیشتر را نمی‌داد. ماشین را از جاده آسفالت شده به جاده فرعی خاکی هدایت کردم. در این جاده خاکی جز نور چراغ ماشین، روشنایی دیگری به چشم نمی‌خورد. آواز سنگریزه‌ها، که خودرو از فوق آن عبور می‌کرد و جان می‌گرفت و زندگی پیشکش می‌کرد؛ به گوش می‌رسید.

تا رسیدن به مکانی که مدنظر بهرام بود، حرفی بینمان رد و بدل نشد. پایم را روی ترمز گذاشتم و فشار دادم. زمانی، ایستادن ماشین به طول انجامید. دستگیره در را کشیدم و از فضای خفقان‌آور ماشین به بیرون پناه آوردم، مانند اکسیژنی که فوری به بیمار قلبی می‌رسانند. گوشی سفید رنگم را از جیب کتم خارج و چراغ‌قوه گوشی‌ام را فعال کردم. روشنایی کمی از چراغ قوه گوشی آن مکان را روشن کرد. چندین گام دیگر مسافت بود تا به بهرام برسم. بهرام همان‌گونه که پشتش به من بود، دستش را به پشتش خم کرد و گفت:

- کلید!

دسته کلید ماشین را از جیبم بیرون کشیدم و بر کف دست بهرام که به خون خیلی‌ها آغشته بود، گذاشتم. بهرام کلید را به سمت حاج رحیم گرفت و مانند هیپنوتیزگر، آن را به آن سو و این سو تکان می‌داد گفت:

- به پاس تموم زحماتی که واسه من کشیدی، این هدیه رو قبول کن!

حاج رحیم با غرور نزدیک آمد و کلید را در هوا از دست بهرام همچون عقابی که چشمش گنج دیده باشد، قاپید. گفت:

- قربان دستتون درد نکنه. درست همون طور که همیشه آرزو داشتم.

رفتار بهرام خیلی ضدونقیض با بهرامی که من می‌شناختم بود! زیر چشمی دنبال عباس نوچه بهرام می‌گشتم، اما حضورش را هرچند با چشمان جست‌وجوگرم رایزنی می‌کردم نیافتم! مطمئن بودم اتفاقی در حال وقوع هست که من از آن بی‌خبر بوده‌ام! زنی چادری که فقط چشم‌هایش معلوم بودند، چادرش را سفت‌تر مانند اسطوره‌های زنان دوره پهلوی گرفت و خطاب به بهرام گفت:

- خیر از جوونیت ببینی پسرم، می‌خواستیم بریم شمال پیش دخترم تازه وضع حمل کرده.

حاج رحیم دستی به محاسن سفیدش کشید و جلدی حرف همسرش را قطع کرد و بلند گفت:

- خانوم شما با فاطمه و مرتضی برید سوار ماشین بشید.

بلافاصله دکمه دزدگیر را زد؛ صدای بیب بیب دزدگیر به صدا در آمد.

عباس پیدا شد، حس می‌کردم لب‌هایش دارند می‌خندند! جلوی بهرام قد علم کرد و گفت:-

قربان عذر من رو بپذیرید، دنبال کاری که بهم محول کرده بودید رفتم.

حاج رحیم همین‌طور که راهش را به سمت مگان کج می‌کرد گفت:

- قربان! راستی دستتون درد نکنه. آقا عباس پول و سند ماشین رو امروز به من تحویل دادند.

امیدوارم زودتر از مرخصی برگردم و به کارم مشغول شم.

بهرام دست راستش را به عنوان برو تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. من هم با حاج رحیم

خداحافظی می‌کنم.

هر سه نفرمان سوار ماشین ماکسیمای سفید رنگ بهرام می شویم. سوال هایی همانند موریانه مغزم را می جویدند و ساختار مغزم را پیچ در پیچ به نابودی نزدیک می کردند. آن قدر مغزم را گاز گاز زدند که از دندان زدن شان به ستوه آمدم و از بهرام پرسیدم:

- مگان تازه خریداری شده رو به نام باغبون زدی؟

بهرام پوزخندی زد و با تکیه زدن به صندلی ماشین جوابم را می دهد.

- در اصل مگان از نمایشگاه توسط بچه ها دزدیده شد.

دزد بودن نیز یک نوع هنر در باب خودش است. هنر اراده را در نزد دزد باید فرا گرفت. دزد اگر اراده کند، چیزهای کوچک و چه بسا چیزهای بزرگ را به دست می آورد؛ او از ثانیه ای غفلت بهره ی کامل را می برد و شجاعت خود را در عین بزدلی به رخ می کشد.

هوا کم کم به روشنایی صبح نزدیک می شود. فاصله ی زیادی تا رسیدن به مقصد نداشتیم؛ پس گفتم:

- گیریم که صاحب نمایشگاه متوجه نشده باشه. حالا چجوری به دست عباس رسیده؟

عباس در حال رانندگی ابروهایش را به یک دیگر نزدیک کرد. آرزو داشت همه آقا صدایش بزنند و از حرفهایش پیروی کنند. خیالی پوچ در سر داشت. بهرام با حوصله دستی بر سر کچلش می کشد و پاسخگویم می شود.

- جعل سند و دلالی، مشتری های خودش رو تو بازار داره. کمی پول بیشتر بده، عین سگ برات دم تگون میدن.

در سکوت به ماشین های در حال عبور در خیابان چشم دوختم.

رفتارهای آینه ای بقیه، مانند سنگی است که رفتارهایشان را خورد و خاکشیر می کنند؛ کسانی که روح صیقل یافته در رفتارهایش نگنجانده اند از تقابل منش آینه ای دیگران رنجیده خاطر می شوند. همانند افرادی که به خاطر پول بیشتر سند و هویت و... جعل می کنند؛ آنها دو دسته بیشتر نیستند. دسته اول کسانی هستند که به آنها یاد داده اند این گونه رفتار و کسب

درآمد کنند. دسته دوم هم کسانی هستند که با آگاهی کامل و به طمع پول چنین حماقتی را می‌کنند.

ماشین جلوی خانه‌ام می‌ایستد. پیاده می‌شوم و به سمت واحد می‌روم. چند ساعتی را استراحت می‌کنم.

در کمند دیواری سفید رنگ را _ که اطراف آن کاغذ دیواری با طیف رنگی آبی با طرح‌های پر مانند بود _ را باز کردم. دنبال یک دست لباس راحتی گشتم. چشمم به شلوار جین مشکی افتاد برداشتم، یک کشباف مردانه سورمه‌ای هم از بین لباس‌هایم بیرون کشیدم. لباس‌های راحتی خانه‌ام را از تنم در آوردم و شلوارم را به پا کردم در حال بستن کمربند بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. گوشی را از روی میز عسلی سفید که بغل تخت یک نفره‌ام بود؛ برداشتم و با دیدن اسم بهرام سریع تماس را برقرار کردم، جواب دادم:

- سلام، اتفاقی افتاده!

از صفحه گوشی آیکون بلندگو را لمس کردم و گوشی را جلوی آینه متوسط که اطرافش مثبت‌کاری بود گذاشتم و مشغول به تن کردن کشباف شدم.

صدای بهرام در اتاق منعکس شد.

- سریع خودت رو به خونه برسون!

بوق متمد گوشی مثل ناقوس در گوشم مدام تکرار می‌شد. سریع تلفن همراهم را با کیف پولم برداشتم و از چارچوب در چوبی هخامنشی مشکی خارج شدم. از سالن شصت متریم که کف آن پارکت طرح چوب به رنگ کرم بود گذشتم و وارد آشپزخانه کوچکم، که پر از کابینت و ویتترین‌های ام‌دی‌اف بود، شدم. یک لیوان در آوردم و از تو یخچال پاکت شیر را برداشتم و لیوان بلور را پر از مایع سفید کردم. بعد از خوردن شیر، لیوان کثیف شده را روی میز ناهارخوری دو نفره قرار دادم. ساعت‌مچی را از سطح اپن طرح شومینه قرمز مانند برداشتم و دور دست راستم بستم. سریع کفش‌های سفید فوتبالم را به پا کردم و کلید ماشینم را در دست گرفتم. ماشین در کنار خیابان، مقابل محل زندگی‌ام پارک شده بود. در همان لحظه حرکت، ریموت اتومبیل را

زدم. بعد از زدن چندین استارت با روشن شدن ماشین، رادیو ماشین را فعال کردم و با تمام قدرت پاهایم را بر پدال گاز فشار دادم؛ خداراشکر به شکرانه تمرینات سختم به راحتی می‌توانستم سرعت سرسام‌آور ماشین را کنترل کنم. صدای گوینده رادیو در ماشین طنین انداز شد.

- هم اکنون، خبرهای تازه‌ای حاکی بر اتفاقات بامداد امروز را به اطلاع شما شنوندگان عزیز می‌رسانیم!

ولوم نوای رادیو را بیشتر کردم و گوش سپردم.

- بامداد امروز انفجاری در دکه روزنامه فروشی نزدیکی شهربازی رویال در خیابان وطن‌خواه رخ داد. این حادثه باعث جان باختن پنج تن از عزیزان شد و سه زخمی بر جای گذاشت. آتش‌نشان‌ها هم‌چنان برای خاموشی کامل تلاش می‌کنند. هنوز انگیزه این انفجار مشخص نشده است؛ با جناب سرهنگ

دیگر متوجه حرف‌های گوینده رادیو نبودم، آن ماده پودر مانند سفید، مواد منفجره بود!

حرف بهرام به مغزم هجوم آورد؛ واسطه‌ها باید به هر نحوی محو شوند و گرنه زمینه نابودی خودت را فراهم کرده‌ای!

با صدای پیام بازرگانی از شوک خارج شدم، که با شنیدن صدای گوینده که می‌گفت:

-ساعاتی بعد از انفجار در خیابان وطن‌خواه،

انفجاری دیگر در خارج از شهر به وقوع پیوست. طبق آماری که پلیس‌راهور در اختیار گذاشتند، چهار ساعت قبل ماشین مگان سفید رنگ با سرعت از شهر خارج و ساعاتی بعد در اتوبان کرج منفجر شد.

این انفجار خسارت‌های مالی و جانی به بار آورد. تعداد سرنشینان جان باخته در این حادثه به پانزده نفر رسیده است... . رادیو را خاموش کردم و کمی بعد ماشین را از در ورودی آهنی عبور دادم. در راه شنی که سنگ‌ریزه‌های زیادی کنار هم کف خاکی را پوشانده بودند، حرکت کردم.

ماشین را به انتهای سمت راست پارکینگ بردم. از اتاقک ماشین خارج شدم، عباس با پیراهن قرمز و شلوار شش جیب قهوه‌ای با قدم‌های بلند خودش را نزد من رساند. چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

- سلام قربان، آقا منتظرتون هستند.

در پژو با ریموت قفل کردم و گفتم:

- سلام! کو؟ جاست؟

قدم‌هایش را به سمت ساختمان برداشت و شروع به رفتن کرد. در همان حین گفت:

- داخل اتاقش!

نبود محافظ‌های بهرام در خانه که لباس مبدل خدمتکاری می‌پوشیدند، جز دردسر بویی دیگر به مشام نمی‌رساند. دردسرهایی که عجیب بوی خون و خون ریزی را می‌دادند.

از آشکار شدن و بهم ریخته شدن نقشه‌های بهرام نمی‌ترسیدم؛ بلکه دلم برای کسی که قرار بود خانواده‌اش قربانی تاوان‌هایش بشود، می‌سوخت. بهرام به کسی رحم نمی‌کرد و جز خودش و پول، چیزی برایش ارزشی نداشت. از نظر بهرام انسان‌ها تاریخ انقضا مصرف باید داشته باشند و با تمام شدن کارایی‌هایشان باید نابود شوند. در همین فکرها بودم که روبه‌روی اتاق بهرام رسیدیم. دو تقه به در زدم و منتظر اجازه ورودش ماندم.

- بیا داخل!

با عباس وارد اتاق شدیم و مقابل میزش ایستادیم. عینک طبی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و همان‌طور که در دستش بود گفت:

- گاومون در حال زاییدنه!

دو دستم را بر میز حائل و خودم را خم کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ چی شده؟

از پشت میزش بلند شد و میز را دور زد و گفت:

- سرایدار احمق یه سری از مدارکی رو که به عباس برای نابودی دادم، رو پیدا کرده!

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. در حال منفجر شدن بودم؛ چطور داشت با حماقتش نقشه‌هایم را بر باد می‌داد. سریع به سمتش خیز برداشتم و یقه‌اش را در دستانم گرفتم. سرم را به سرش نزدیک کردم و غریدم:

- چه غلطی کردی احمق؟

بهرام مداخله کرد و یقه‌ی پیراهن عباس را از چنگالم خارج کرد و گفت:

- آرام باش! چیز خاصی نشده!

خود شروع به خندیدن کرد و در همان حالت دور عباس می‌چرخید. عباس روی زمین زانو زد و گفت:

- نمی‌دونستم رحیم کاغذهایی رو که من زیر برگ‌های درختی که می‌خواد آتیش بزنه، قایم کردم رو دیده. اون... .

نگذاشتم حرفش را به اتمام برساند و مشتم را حواله‌ی صورتش کردم. صورتش به سمت مخالف چرخید. بهرام دستش را روی ماشه اسلحه گذاشت و روی سر عباس قرار داد و گفت:

- یه برادر بیست ساله داری! درسته؟ رشته‌اش مهندسی برقه! وارد بازیش کن وگرنه خودت و خانواده‌ات رو به درک می‌فرستم!

عباس سرش را بالا آورد و با صدای لرزانی گفت:

- قربان... اون بچه است... جبران می‌کنم... اون رو وارد... بازی نکنید!

قهقهه‌ام از حرفی که عباس مانند جوک گفته بود بلندتر شد. هه! چطور فکر می‌کرد بهرام به او فرصت می‌دهد؛ در صورتی که خواهرش را به دلیل گرسنگی در پنج سالگی اش خفه کرده بود. بهرام یک نابغه بود ولی از استعدادش برای شکوفایی اش استفاده نکرد! او با جابر یوسفی آشنا

شد و الان بعد از فوت او، گروهی را راه انداخت؛ که بدتر از گروه جابر بود. گروهی خون خوارتر و جاه طلبتر، که برای رسیدن به برتری از هیچ خلاقی کوتاهی نمی کرد. دست درازی اش به جان و مال مردم تمامی نداشت و تشنه تر از قبل، در مقابل مرگ ایستادگی می کردند؛ آن ها مرگ را برای آدم های ضعیف می دانستند نه خود! آن ها خود را جدا بافته از سطح مردم می دانستند.

بهرام اسلحه را پایین آورد و با پوزخند گفت:

- خفه شو! از امروز بدون فرصت اشتباه کردن نداری. یه لغزش کافیه تا نابودت کنم! الانم با امیرعلی میری خونه رحیم خدایا مرز و مدارک ها رو پیدا می کنید؛ قبل از این که دست یکی از اقوام هاش بیفته.

عباس همان طور، شروع به عذرخواهی از بهرام کرد و مدام می گفت:

- غلط کردم! بچگی کردم! جبران می کنم .

چقدر بهرام از خورد شدن شخصیت همه خوش حال و مغرورتر می شد...

نیمه از شب گذشته بود. کسی در اطراف خانه ی رحیم حضور نداشت. عباس به دیوار تکیه داد و دستانش را در هم قلاب کرد. یک پایم را بر دستش گذاشتم و با دست هایم شانه هایم را گرفتم و خود را به سمت بالا سوق دادم. پای دیگرم که بین زمین و آسمان بود را بر شانه اش گذاشتم. با دست هایم دیوار را سفت گرفته بودم و با یک جهش خود را به بالای دیوار رساندم. حیاط خانه را دیدم؛ کسی نبود. اما چراغ زیرزمین و اتاق های پایین که بر روی زیر زمین بودند روشن بود. آرام از روی دیوار، پایین پریدم و خدارا شکر آسیمی ندیدم. نفسی که در سینه ام حبس بود را به بیرون فرستادم. آهسته به دیوار پشت سرم چسبیدم و به سمت در رفتم تا بازش کنم.

عباس در حال ورود به خانه بود که در اتاق بالا که با چهارتا پله از سطح زمین جدا بود، باز شد. ترس و دلهره خون ریزی یک بی گناه دیگر به دلم سرازیر شد. قبل از روئیت شدن، عباس را به بیرون هل دادم و پشت سرش خودم از خانه خارج شدم. در حین نفس راحت کشیدن، مانع بسته شدن در با دستم شدم. عباس آرام گفت:

- ما اسلحه داریم.

من را کنار زد و وارد خانه شد. پشت سرش وارد شدم و با گذاشتن دستم بر روی شانه‌اش متوقفش کردم و گفتم:

- اسلحه سلاح تو هست، اما سلاح اونا بی‌گناهی! بی‌صدا وارد شو و کسی رو نکش؛ اونا چهره تو رو نمی‌بینن! پس بدون حرف زدن بیهوششون کن و دنبال مدرک بگرد.

سریع به سمتم چرخید و با حرصی که در صدایش مشهود بود گفت:

- کشتن اونا عین آب خوردنه، مگه بی‌کارم مشت و لگد حروم کنم.

با انگشت اشاره‌ام دوبار زدم روی پیشانی‌اش و پاسخ دادم:

- احمق! می‌خوای پلیس‌ها بیشتر مشکوک بشن و دردسر درست کنی. حواست باشه غیر از این عمل کنی، فاتحات خونده‌ست.

از کنارش گذشتم و پله‌های زیزمین را طی کردم. در آهنی را باز کردم. برعکس انتظارم در روغن کاری نشده بود و صدای قزقزش بلند شد. صدای کودکانه پسر بچه‌ای به گوشم رسید.

- کیه؟

سرجایم صامت ایستادم و به مقابل چشم دوختم. پسر بچه با یک توپ در بغل به من چشم دوخته بود. انگشت اشاره‌ام را بر بینی‌ام نهادم تا سکوت کند؛ اما در همان لحظه توپ از دستش رها شد و لرزان به سمت عقب قدم برمی‌داشت. ترسیده و بریده بریده گفت:

- با... ب... بابا... دز...

شلوارش را خیس کرده بود و دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد. پدرش به طرف بچه‌اش آمد و می‌خواست پسرش حرفی بزند. دو تا چک روی دو طرف صورت پسرک زد.

چشم‌های اشکی‌اش مدام خیس می‌شد؛ دلم به خاطر آن بچه گرفت. چقدر منفور شده بودم که همچین بلایی سر یک طفل معصوم بیاورم. هجوم بغض به گلویم را حس می‌کردم. انگار

چیزی دارد راه تنفسم را می‌بندد. پدر بچه رویش را برگرداند و با دیدن من، لوله آب یک متری، که کنارش روی زمین بود را برداشت و به طرفم آمد. همان‌گونه شروع به داد زدن کرد.

- آهای دزد، کمک دزد اوامده!

لوله را بالا برد تا بر سرم فرود آورد؛ سرم را دزدیدم و با یک چرخش پشت به مرد ایستادم و با دستم روی گردنش زدم. بیهوش روی زمین افتاد. پسرش در حال قرمز شدن بود و نمی‌توانست درست نفس بکشد؛ به سمتش رفتم و بغلش کردم و به حیاط بردمش.

بعد از گشتن کل زیر زمین روی زمین نشستیم؛ که چشمم به یک پلاستیک سیاه خورد. بلند شدم و پلاستیک را باز کردم. با کلی آزمایش و سونوگرافی، سی‌تی‌اسکن داخل پلاستیک مواجه شدم. دوتا پاکت سی‌تی‌اسکن باقی مانده بود. اولی را باز کردم. باورم نمی‌شد، مدارک‌ها را پیدا کرده بودم! البته حاج رحیم انگار فکر اخاذی، وادارش کرده بود که یک نسخه کپی از روی مدارک اصلی بردارد. برگه اول مدارک اصلی را با برگه اول مدارک کپی جابه‌جا کردم. مدارک اصلی را در جیبم گذاشتم و کپی‌ها را در دست گرفتم. همان لحظه عباس وارد شد و گفت:

- بالا نبود!

به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم، برگه‌ها را به سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

- بگیر و سریع گندت رو جمع کن!

از انباری خارج شدم. موبایلم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با شماره بهرام تماس برقرار کردم.

- ماموریت انجام شد!

صدایش که آمیخته به خنده بود را شنیدم.

- برگردید. سریع!

صدای بوق متمدد گوشی در گوشم پیچید. خیلی تند شماره ۱۱۰ را گرفتم و آرام گفتم:

- خیابان شهیدرجایی / کوچه بنفشه / پلاک بیست و هفت، سرقت شد!

این هم یک ترفند برای به رخ کشیدن قدرتمان به پلیس‌ها بود.

وقتی برگشتم تا به پسر بچه نگاهی ببینم؛ دیدم غرق خون شده است! عباس هم با لذت تماشایش می‌کند و لبخند بر لب دارد. به سمتش هجوم بردم و یقه‌ی لباسش را گرفتم و به سمت دیوار هلش دادم و گفتم:

- احمق چه غلطی کردی؟

خندید و با خوشحالی که در صدایش موج می‌زد گفت:

- رئیس ازم خواست تا همشون رو بکشم.

یقه‌اش را رها کردم و به سمت خانه‌ی بهرام راه افتادیم. هر دو در طی مسیر، سکوت اختیار کرده بودیم. بهرام همیشه معتقد است آدم نباید دوبار از یک جا گزیده بشود. پس چرا دوباره به عباس اعتماد کرده است؟ در همین افکار غوطه‌ور بودم که جلوی در خانه بهرام خود را یافتم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت اتاق بهرام راه افتادیم. بعد از زدن دو تقه، اجازه ورود داد. روی تختش نشستیم و عباس ایستاده به دیوار تکیه داد. بهرام بعد از چند دقیقه لپ‌تابش را بست و گفت:

- ماموریتتون رو به انجام رسوندید. امیرعلی پاشو باید جایی بریم! عباس برو استراحت کن؛ فردا باهات کار دارم.

ماشین را کنار جدول‌های پارک، پارک کردم. بهرام صندلی‌اش را خواباند و گفت:

- مردیکه، داشت امتحانمون می‌کرد!

سر جایم صاف نشستم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

- کی؟ چی شده؟

بهرام دست راستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- موساد! رابطشون که فرستادیمش به درک، اطلاعات درست در اختیارش نبود!
- اعصابم بهم ریخته بود؛ چرا نمی‌گذارند نقشه‌ها درست پیش برود؟ با مشت محکم روی فرمان زدم، که صدای بوقش بلند شد. با اخم‌های درهم و اعصابی متشنج به بهرام گفتم:
- حالا باید چیکار کنیم؟
- بهرام خیلی ریلکس بدون نشان دادن واکنشی گفت:
- دست فالگیر پارکه! باید پیداش کنیم و بعد از گرفتن مدرک بکشیمش.
- طبق عادت همیشگی ام دستم را داخل موهایم کشیدم و گفتم:
- پیدا کردنش و کشتنش راه آسونی نیست؛ مگر این‌که با خودمون سوار ماشینش کنیم!
- بهرام صندلی را به حالت اول برگرداند و گفت:
- آفرین! اما یه فالگیر رو نمی‌تونی راحت دنبال خودت بکشونی و سوار ماشینش کنی؟
- چشم‌هایم را به مردمی که در حال پیاده روی در پیاده‌رو بودند دوختم و گفتم:
- یه راهی وجود داره!
- واکنش بهرام را ندیدم، زیرا نگاهم به عابران بود. ادامه حرفم را از سر گرفتم و گفتم:
- چک سفید امضا...
- تاریکی شب را داخل ماشین به سپیدم صبگاهی رساندیم. با صدای بهرام از خواب بلند شدم. ساعت هفت صبح بود. با بهرام از ماشین پیاده و وارد پارک شدیم. بعد از شست‌وشوی صورتمان، برای پیدا کردن فالگیر شروع به جست‌وجو کردیم. زنی با مانتویی بادمجانی بلند چروک شده، مقابلمان برگه‌های مستطیلی شکل گرفت و گفت:
- امروز روز من و روز توست؛ انتخاب کن سرنوشت در دست توست!

جالب به نظر می‌رسید. تا حالا ندیده بودم فالگیری چنین سخنانی به کار گیرد. بهرام با دستش کاغذی را بیرون کشید و گفت:

- چقدر شد؟

زن جعبه کاغذها را مقابلم گرفت و رو به بهرام گفت:

- ارزی بی‌قیمت، دهد کرمت هر چند!

مشکوک می‌زد! نکند ایشان همان رابط باشد. سریع مداخله کردم و گفتم:

- انتخاب کردم!

بهرام به سمتم برگشت و پرسشگرانه مدام نگاهم می‌کرد.

زن جعبه را نزدیک‌تر آورد و قبل از زدن حرفی، تند گفتم:

- نقشه در دستان تو، پول در دستان ما، سرگردان هر کدام!

زن جعبه را رها کرد و شروع به دویدن کرد. بهرام هنوز مات مانده بود؛ کنارش زدم و به دنبالش دویدم. خودش را به وسط خیابان انداخت و قبل از فرصتی، ماشینی با او تصادف کرد و رفت! سریع به پلاک ماشین نگاه کردم و آن را در حافظه‌ام سپردم. به سمتش رفتم غرق در خون شده بود. مردم دورش جمع شدند و در حال گرفتن فیلم بودند. جمعیت هر لحظه زیادتر می‌شد و کاری جز برگشتن نمی‌توانستم انجام بدهم. کنار بهرام رسیدم دو نفر او را گرفته بودند و سعی در آرام کردنش داشتند. زیر بغل بهرام را گرفتم و روی نیمکت قدیمی پارک نشاندم و سریع به سمت ماشین رفتم. یک بطری آب معدنی با جعبه دستمال کاغذی از داخل ماشین برداشتم و راه آمده را بازگشتم. بطری آب معدنی را گرفت و لاجرعه نوشید و گفت:

- در دنیایی که همه دنبال ظاهر هستن و رغبتی به دیدن باطن ندارن؛ احمق فرض شدن به

مرد راحتی آب خوردنه.

چهل‌ساله که حسابی با بهرام کتک‌کاری کرده بود و همانند شیر زخمی آماده‌ی حمله بود را با کمک چند مرد، که مرد هیکلی را در حصارشان گرفته بودند؛ با حرف به آرامش دعوتش کردیم و

فرستادیم برود. هنگامی که با بهرام تنها شدیم شروع به تعریف اتفاقات رخ داده در غیابش کردم. بهرام بعد از شنیدن اتفاقی که برای فالگیر افتاده بود، گفت:

- رابط اولی توسط پلیس در حال شناسایی شدن بوده. به خاطر همین اون رو کشتند.

همچین بهرام برایم توضیح داد که فرار فالگیر نقشه بوده است؛ تا با انداختن نقشه ما فکر کنیم چیز با ارزشی نیست و به دنبال فالگیر برویم. از آن سو رابط دوم که هنوز شناسایی نشده است، نقشه را بردارد و فرار کند...

سه روز بعد

درحال رانندگی بودم که پیامی از طرف بهرام برایم آمد.

- سریع خودت رو به خونه برسون!

پایم را روی گاز فشار دادم و خودم را به خانه بهرام رساندم.

عباس با تی شرت قرمز راه راه سیاه با شلوار ورزشی مشکی جلوی در منتظرم بود. بعد از سلام، سریع روی پاشنه پا چرخید و به راه افتاد. به دنبالش مسافت شنی را که به انتهای پشت ساختمان می‌رسید طی کردم. درست مقابل در آهنی که با حسگر اثر انگشت من و بهرام باز می‌شد رسیدیم. عباس را کنار زدم و دستم را در صفحه آبی رنگ قرار دادم، بعد از اسکن عقربه دور دایره چرخید و هم‌زمان کل صفحه به رنگ سبز تغییر کرد؛ با صدای تیک در باز شد. عباس برعکس چند دقیقه قبل عجله‌ای برای رفتن پیش بهرام نداشت! موضوع مشکوک بود. تکه‌های پازل ذهنم کامل نبودند تا بخواهد عمق فاجعه را درک کند. آرام قدمی در راه پله به سمت پایین برداشتم، عدم نبود برق و روشنایی در این راهرو که دارای شصت پله به صورت مارپیچ بود؛ از نقشه‌های امنیتی بهرام و هوش سرشارش می‌شود یاد کرد. زیرا کمی نور لازم بود تا تمامی تله‌ها راه‌اندازی شوند. تاریکی فضای حاکم با حس مبهمی که قبل از ورود به سراغم آمده و شک و تردید را در دلم جای داده بود؛ باعث شد دستم را روی بدنه اسلحه مشکیم بگذارم. سردی تنه اسلحه به بدنم نفوذ پیدا کرد. هوای سنگین و گرم راهرو، تشدید می‌کرد

تمامی حسی که نسبت به این مکان داشتم و این حال را بدتر از قبل می‌کرد. ناگهان سردی دهانه‌ی تفنگ را روی پوست گرم گردنم احساس کردم؛ عباس آهسته گفت:

- بدون کوچک‌ترین زرنگ بازی اسلحه‌ات رو بده و راه بیفت!

شروع به لرزیدن کردم. اسلحه را که در دستم بود از جیب مشکیم خارج کردم و کنار پایم ثابت نگه داشتم. صدای عباس به گوشم پیچید، خالی از هر احساسی بود.

- بندازش زمین و با پا بفرستش عقب به سمت من!

سریع خم شدم و بلافاصله یک تیر به نزدیکی پاهایم به سمت زمین زد. زمان زیادی در اختیار نداشتم تا این بازی کثیف طولانی بشود. دست‌هایم را بالا گرفتم؛ مانند آن‌هایی که اسیر و تسلیم شده‌اند. انگار موفق شدم فریبش بدهم. پس بدون تعلل به جای فرستادن اسلحه، با پاهایم چرخیدم و با ساق پا زیر زانوهایش زدم. آمادگی این حرکت را از من نداشت، چرا که پخش زمین شد و صدای بنگ گلوله داخل فضا پیچید! فقط یک دقیقه وقت داشتیم تا از راه پله‌ها پایین برویم و رمز در ورودی را بزنیم! در غیر این صورت گاز کربن‌دی‌اکسید که تعبیه شده بود؛ برای هر گونه صدای بلندی در این مکان فعال می‌شد. سریع‌السير تفنگم را برداشتم و با گرفتن گوشه لباس عباس به سمت جلو پرتابش کردم و خودم هم مانند عباس با غل خوردن به در ورودی رسیدم. هشت ثانیه بیشتر وقت نبود از جایم برخاستم، بدنم کوفته شده بود. بدون اهمیت به درد تنم به سمت دستگاه رمز رفتم. زنگ هشدار به صدا در آمد. سریع کلمه شصت پله روشنایی را زدم، چراغ بالای در سربی رنگ روشن و در با صدای تیک باز شد. تنه عباس رو از کتف گرفتم و به داخل در ورودی با خودم کشان‌کشان بردم.

بدن صد کیلویی عباس را در سرامیک‌های سفید شصت متر لوزی، انداختم. پشتم را به عباس کردم و دستم را بین موهایم کشیدم. هنوز اعصابم به خاطر اتفاقات تلخ چند روز گذشته متشنج بود؛ الان هم به لطف عباس نوچه حلقه به گوش بهرام، آتشین شده بودم و مثل کوره آهن می‌توانستم شخصیت هر شخصی را در هم بیچانم و ذوب کنم. صدای تیک در فضا منعکس شد، در کمتر از صدم ثانیه به طرف هجای تیک چرخیدم. عباس با گوشه لبی که پاره

شده؛ به صورت کج به دلیل آسیب پای چپش ایستاده بود. تفنگ را مقابل پیشانی‌ام گرفت و داد زد:

- کارت تمومه، قبر خودت رو کندی!

پوزخندی حواله‌اش کردم که گوشه لبم به سمت بالا پرید و گفتم:

- طمع کردی عباس! با کشتن من به جایگاه من نمی‌رسی مطمئن باش!

ت*ف خونی دهانش را به طرفم پرت کرد که وسط راه روی سرامیک افتاد و بقیه آب دهانش که با قرمزی مخلوط بود، روی چانه‌اش همانند مذاب روان شد؛ با فریاد گفت:

- خفه شو! من مثل تو نیستم، من بدم گلیمم رو از آب بیرون بکشم .

بین حرفش دویدم و گفتم:

- طمع مثل چاله‌ای می‌مونه که هرچی بکنی به آب نمی‌رسی؛ ولی تو تشنه‌تر از این حرف‌هایی که بفمهی این چاله روی آب نیست!

لنگ‌لنگان به سمتم آمد و تفنگ را روی پیشانی‌ام قرار داد و گفت:

- این بازی تموم شد .

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود، که لگدی نثار پای کلنگ مانند‌اش کردم. از درد پایش، اسلحه در دستانش شل شد. مشتی حواله شکمش کردم و اسلحه را از درون دستش بیرون کشیدم. با دست‌هایم، دستانش را گرفتم و با یک حرکت از روی سرم پخش زمینش کردم. صدای تاپ بلند دوبار اگو شد! پایم را روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و فشار کمی وارد نمودم؛ صورتش رو به کبودی می‌زد و نفس‌هایش کش‌دار شده بود و خس‌خس می‌کرد. همین‌طور روی پاهایم نشستم و دستم را بین موهای زغالی رنگش کردم و ناگهان چنگی بر آن زدم و آرام با طمأنینه گفتم:

- اشتباه مبرهنت؛ غرور و تکبر، طمع بود!

چشم‌هایش کم‌کم بی‌فروغ‌تر از قبل می‌شد. دستی کنار دستم قرار گرفت و مچم را تاراج دست‌های مردانه‌اش کرد و گفت:

- هر دو در آزمون قبول شدید! ره‌اش کن.

با اکراه از عباسی که مانند جسد شده بود دور شدم. بهرام از کنارم گذشت و با اشاره دست گفت دنبالش حرکت کنم. همانند بهرام پاهایم را درست در رد پاهایش می‌گذاشتم؛ بهرام کلید را در قفل زرد رنگ چرخشی که مانند فرمان بود کرد. چشمش را به اسکنر چشم که داخل دیوار سرامیکی سفید جای گرفته، کنار در شیشه‌ای، نزدیک کرد. بعد از شناسایی شدن، بهرام کلید را چرخاند و در به صورت اتوماتیک به کنار رفت. وارد اتاق فوق پیشرفته بهرام شدیم. اتاقی که دارای چهار سیستم امنیتی بالا، بیش از صد نوع مواد مخدر، اکثر موادهای منفجره، اسلحه‌های سرد و... که در طبقات کتابخانه‌ای فلزی مانند این اتاقک قرار گرفته بودند.

بهرام به سمت ستون گچ‌بری که از قالب‌های بزرگ مربعی و مستطیلی تشکیل شده، رفت. زانوهایش را بر زمین کمی خاک‌آلود، کنار تعدادی باکس‌های کوچک و بزرگ نهاد و کارتن قهوه‌ای مانند که به شکل ضربدر بر آن چسب کاغذ زده بودند؛ از طبقه زیرین بیرون کشید و به طرف من فرستاد. جعبه همانند آهنربا با کششی مثل جاذبه زمین به سویم جذب می‌شد. عباس با وضع اسفباری خمیده شد و از پایین شلوارش را تا زد. چاقویی جیبی دسته سیاه را از جورابش با یک حرکت برق‌آسا بیرون کشید و بر نوار زرد رنگ هجوم آورد. بهرام هم اکنون از تکاندن شلوار مشکی رنگش فارغ و به کنار ما می‌آمد. متفحص شدم که چه چیزی در این جعبه نهفته است. بنابراین با انگشت‌هایم قسمتی از قوطی را که به دو قطعه سوا شده بود بازکردم و با دیدن لباس خاکستری رنگ با حیران لب به سخن گشودم.

- کارآمد این لباس چیه؟

بهرام خم شد و لباس سرهمی مهندسی را خارج کرد و گفت:

- پوشیدن لباس مهندسی تعمیرات هواپیما، به منزله اولین کار شماست!

عباس جلیقه زرد رنگ را مقابلم گرفت و با صوتی که از چاه سرداده بود. گفت:

- تکمیل کننده لباس!

بهرام سرش را به عنوان تایید بالا و پایین نمود و گفت:

- عباس اطلاعات خواسته شده؟

عباس از جیب شلوارش برگه لوله مانند کوچکی خارج و باز کرد. مشغول خواندن شد.

- حسین جاهدی ۳۸ ساله دارای مدک B1 و B2 مهندسی تعمیرات هواپیما، دارای دو کودک

دختر دو قلو سه ماهه، اقامت در واحد مسکونی پونه واقع در خیابان... .

هم اکنون مقابل در آهنی سفید واحد، ایستاده‌ایم.

عباس شاه کلیدش را در قفل در چرخاند و در با نوای تیکی باز شد. ظلمت و خاموشی حاکم بر

فضا، غرق در سکوت آمیخته شده بود. ملایم روی پاهایم فرونشینی کردم و بند سفید

کفش‌هایم را در رأس کشیدم. عباس بی‌گدار نزدیک بود با کفش‌هایم بر روی قالی برود. حرف

مادرم در مغزم پررنگ شد که می‌گفت :

«نباید در خانه‌ای که نماز خوانده می‌شود، با کفش روی قالی رفت و به خونه و اهالی آن

بی‌حرمتی کرد.» بر پاهای عباس چنگ زدم، تمام اهماش را کرد تا پاهایش را از چنگالم خارج

سازد. کم‌کم داشت با کفش پاشنه بلند ده سانتی بر سطح مخم تاک توک قدم می‌زد.

چشم‌هایم را بر هم دوختم. شلوار پارچه‌ای‌اش را با چنگال‌هایم دریده‌ام؛ با این عمل به جبر آرام

گرفت و کفش‌هایم را با پایش خارج و لگدی زیرشان زد و با صدای هن آهسته‌ای که از زبانش

خارج شد. من را ترک نمود، عباس زیاد از حد عصبانی شده و ممکن بود در دسر درست کند!

بی‌هنگامه در تاریکی مطلق در خانه جاهدی دربه‌در پیدا کردن اتاق خوابشان بودیم! صدای

گریه و زاری در سالن پژواک شد؛ همان لحظه پایم به جسم سختی برخورد کرد. درد زیادی در

ناحیه استخوان پایم در حال جولان دادن بود. همان‌گونه که روی پایم نشسته و دست‌هایم روی

ساقم در حال مالش بود، ناگهان لامپ اتاق سمت چپ که با چهار پله از سطح سالن فاصله

داشت روشن و زنی با لباس باز خانگی از مقابلم رد شد. سربس سرم را به سمت مخالف

برگرداندم، تا صحنه‌ای که با آن مواجه شده بودم را فراموش کنم. گرما در تک تک سلول‌های

بدنم رخنه کرده بود و باعث می شد نفس های عمیق بکشم. بازدمم را به بیرون پیشکش کردم که با شنیدن صدایی مملو از عشوه، ساکن بر سرچایم مانده ام.

- تو کی هستی؟ این جا چیکار می کنی؟ اصلا چجوری اومدی تو خونه؟

ناگهان شروع به جیغ و داد کرد. در بین فریاد زدن هایش درخواست کمک می کرد. عباس به طرف زن یورش برد و چاقو را بر روی گردن زن همانند گردنبد چسباند و گفت:

- فک وامونده ات رو ببند تا برای همیشه نبستمش!

حرف عباس خیلی تأکیدی بود، ولی موفق شد صدای گوش خراش زن را خفه کند. صدای گریه هنوز همانند نت های پیانو در حال نواختن بود. به طرف میز حرکت کردم و رو میزی ترمه ای فیروزه ای را برداشتم؛ به سمت عباس پرتاب کردم و گفتم:

- بده خودش رو بپوشونه! ببرش تا بچه هاش رو ساکت کنه... کوچک ترین حرکت نا به جایی انجام داد، بفرستشون به درک!

عباس به گفته ام عمل کرد و زن را به طرف اتاق بچه ها هل داد.

هنوز وارد اتاق نشده بودند، که در اتاق خواب گشوده شد و قامت مردی با موهایی مشکی که رد پاهایی از سفیدی در آنها بود نمایان شد. قیافه اش کاملا آشفته و خواب آلود بود. با هن هن گفت:

- نازنین؟ چرا داد ...

با دیدن عباس به سمتش یورش برد. گویا هنوز متوجه من نشده بود. عباس به سمتش برگشت و با اسلحه زن را داخل اتاق برد. سرچایم ایستاده بودم. تند به سمت اتاق خوابش دوید و در را می خواست ببندد. خیز برداشتم ولی در بسته شده بود. حتما می خواست پلیس را خبردار کند؛ اما من این اجازه را نباید بدهم. سریع به دنبال کنترل برق واحد گشتم و آن را قطع کردم. با شانه ام پی در پی به در ضربه می زدم تا بالاخره در شکست. پشت به من در حال گشتن بود؛

در تاریکی چیز زیادی دیده نمی‌شد. اما من آموزش دیده بودم و برایم کار چندان سختی نبود. اسلحه را دقیق روی گیج‌گاهش تنظیم کردم و با آرامش زیاد گفتم:

- بدون این‌که حرکت اضافه‌ای بکنی، برو تو اتاق بچه‌ها، زانو می‌زنی جلو روشن! حرکت کن! با لگد ضربه‌ای به من زد و از اتاق خارج شد. تند به دنبالش دویدم؛ قبل از رسیدن به در خروجی، سریع تیر را به نزدیکی ران پایش بر گلدان گران قیمت بزرگ زدم. درهم شکستن گلدان صدای مهیبی ایجاد کرد، برعکس تفنگم که برآن صدا خفه کن نصب بود! در همان ریتم ایستاد، لرزش بدنش ثانیه‌ای قطع نشد. از ترس با فشار زیادی که بر خود متحمل شد؛ شروع به حرف زدن مانند لکنت زبان‌ها کرد.

- چ... ی از جون... مون می... خوا... ی؟

از کلافگی دستی بین موهای لختم که کمی بلند شده بود و نیاز به آرایشگر داشت کشیدم و با لحن عصبی گفتم:

- دلم می‌خواست اون تیرو وسط مغزت زده بودم. حالا هم برو تو اتاق پیش بچه‌ها! اسلحه بر گیج‌گاهش و کتف راستش در پنجه‌های دست چپم، با سرعت نور و با تندی به داخل اتاق وارد شدیم.

برای هر مردی سخت است که توان مراقبت کردن از خانواده‌اش را نداشته باشد. چه بد می‌شکند غرور مردی که جز ملایمت و مدارا راهی ندارد! حسین در حالی که سرش را پایین گرفته بود تا رنج و مشقت خانواده‌اش را نبیند، گفت:

- هر کاری بگید انجام می‌دم فقط به خانواده‌ام آسیب نرسونید!

صدای لرزانش همراه التماس‌هایی بود، که حتی یخچال‌های قطب هم آب می‌کرد! در همان وضعیت بدون کوچک‌ترین جابه‌جایی مانده بود. کنارش روی زمین نشستیم و دست خالی‌ام را بر شانه‌اش زدم، دست دیگرم تفنگ را بر پیشانی‌اش و با لبخندی که از سر رضایت بخاطر رام شدنش بود. گفتم:

- هواپیما سپاهان ایر الان تو فرودگاه مهرآباد هست؛ ساعت هشت و ده دقیقه امروز باید از باند بپره! در غیر این صورت خودت می‌پری. البته اول خانواده رو خودت با دست‌های تنومندت راهی می‌کنی؛ بعد ما خودت رو می‌فرستیم.

دست‌هایش را مشت کرد و بر بیژامه راه‌راه آبی و سفیدش گذاشت و جواب داد:

- اطلاعات دقیق هواپیما و کاری که باید انجام بدم؟

کتف‌اش را در دست‌انگش چلاندم و گفتم:

- نوع هواپیما ایران-۱۴۰، مورد استفاده شرکت هواپیمایی سپاهان، شماره دم هواپیما EP-GPA، مبدا فرودگاه بین‌المللی مهرآباد و مقصد فرودگاه طبس .

عباس با زن و دوقلوها پیش بهرام رفتند. من هم همراه حسین به فرودگاه مهرآباد رفتیم. در سالن بزرگ و طویل که دارای کلی کیت‌های مختلف بود برصندلی ماساژورگر قرمز و سیاه نشستیم. ساعت هشت و پانزده دقیقه شده بود؛ هواپیما هنوز آماده از نظر ایمنی و امنیت برای پریدن نبود! صدای اس‌ام‌اس گوشیم باعث شد به سرعت نور موبایل را از جیب خارج کرده و پس از زدن رمز متن ابلاغ شده بهرام را بخوانم!

- وقت حرکت هواپیما از پشت شیشه فیلمش رو بگیر و از طریق تلگرام برام بفرست و منتظر جواب بمون!

ازصندلی نرم مجبوری دل‌کندم، باید فکری می‌کردم. شناسنامه و مدارک موجود را از کیفم خارج کردم و به طرف باجه اطلاعات رفتم. اطلاعات نزدیک‌ترین ساعت ممکن به پرواز تهران طبس را گرفتم. هنوز سه بلیت چاتری برای مشهد به فروش نرفته بود که از قضا تا بیست دقیقه دیگر باید از باند بلند می‌شد. سریع یک بلیت را خریدم و بر صندلی منتظر نشستیم. با اعلام شماره پرواز ۴۵۸۷ از جایم برخاستم و بعد از بازرسی بدن وارد سالن مورد نظر شدم و به سمت شیشه‌های قدی فرودگاه گام برداشتم. منتظر اعلام پرواز شماره ۵۹۱۶ تهران-طبس شدم. عقربه‌های ساعت کمی تا ساعت نه وقت داشتند، تا با یک‌دیگر به مسابقه پردازند. بلاخره

شماره ۵۹۱۶ اعلام شد و از مسافری خواسته شد هر چه سریع‌تر خود را به کیت مخصوص برسانند.

هجوم جمعیت سی‌الی‌چهل نفره زن و مرد، از اتاق بازرسی به سالن پرواز باعث ازدحام بیش از اندازه می‌شد. ساعت نه چهارده دقیقه بود که هواپیما روشن و هر لحظه سرعتش افزوده می‌شد. هواپیما در حال اوج گرفتن بود ولی ناگهان به سمت چپ میل کرد و در نهایت سقوط کرد! فاصله پرواز حتی بیشتر از چهار دقیقه نشد؛ دود و آتش، تنه در حال سوختن هواپیما در مرداد ماه خبر جان‌گذاری برای ملت ایران بود.

صدای بی‌بوی بو آمبولانس با آژیر ماشین آتش‌نشانی، هم آمیخته شد. شلوغی مسئولین که سعی بر خاموش کردن آتش و نجات مسافری داشتند قابل تقدیر بود. فیلم را برای بهرام سند کردم؛ صدای نازک از طریق بلندگو در سالن انتظار سقوط پرواز ۵۹۱۶ تهران-طیس را تسلیت گفت و برای بازماندگانشان طلب صبر نمود. دقایقی نگذشته که صدای قرآن در کل فرودگاه در حال پخش شدن بود. گوشی در دستم لرزید بدون از دست دادن ثانیه‌ای پیام را باز کردم.

- از فرودگاه خارج شید و در مسجد امام رضا(ع) به بهونه دست‌شویی توقف کنید. داخل سرویس بهداشتی رابط برای تغییر لباس و قیافتون آماده‌اس بعد از اون بدون جلب توجه با مرتضی، حسین رو پیش من بیارید!

صفحه گوشی را قفل کردم و بی‌اهمیت‌تر از همیشه از اتفاق ناگوار افتاده رد شدم. کنار ماشین منتظر حسین بودم. کمی بعد حسین دوان دوان خود را به کنارم رساند و نفس‌نفس‌زنان در حالی که لب‌هایش خشکیده بود. گفت:

- انجامش دادم، حالا بچه‌ها رو آزاد کن!

او نباید این کار را می‌کرد؛ کشتن این همه آدم برایش آسان بود و زنده ماندن خانواده‌اش برایش شیرین‌تر از غسل بود. انسانیتش را به چی فروخت، به آدم‌هایی مثل ما که شیطان صفتیم؟ سوییچ را بر صورت گردش کوبیدم و گفتم:

- سوار شو!

دستش را روی سایش ایجاد شده بر صورتش کشید، از سوزش خراش چشمانش را بست. خم شد و کلید را برداشت. همزمان با من سوار ماشین شد و استارت را زد؛ دیدش را به من دوخت. لبخندی زدم و گفتم:

- خودم بهت می‌گم کی و کجا بیچی!

آب دهانش را با زور قورت داد جوری که بعد از آن به صرفه افتاد.

ماشین را روشن کرد و از فرودگاه فاصله گرفتیم. در مسیر گفتم:

- چه اتفاقی برای هواپیما افتاد؟

زبان‌ش را بر لب‌هایی که از کویر لوت هم خشک‌تر بود کشید. وضعیتم را کمی تغییر دادم و با دست آزادم شیشه آب معدنی را از زیر صندلی روکش کرم رنگ بیرون و به سمت حسین گرفتم. در حین حرکت در لاستیکی آبی بطری را باز و با یک حرکت بیشترین حجم گنجایش آب بطری را خورد! بعد از سیراب شدنش گفت:

- عملکرد نامناسب سامانه کنترل موتور همزمان با از دست رفتن موتور سمت راست دلیل اصلی بروز سانحه... .

با تفنگ، شیشه آبی را که بر ران پایش مانند استوانه نگهداشته بود؛ شلیک کردم. تعادلش را از دست داد و ماشین به سمت جدول در حال انحراف بود. در لحظه آخر فرمان را گرفتم و ماشین تحت کنترلم در آوردم. دستش هنوز روی بطری له شده بر پایش باقی مانده بود. قبضه بر حنجره گلویم انداختم و با عربده سهمگین گفتم:

- دقیق و کارشناسی بگو الان چه اتفاقی برای هواپیما افتاد که کمتر از پنج دقیقه این‌طور سقوط کرد؟!

همان‌گونه که می‌لرزید به صورت رندم شروع کرد به گفتن:

- سامانه کنترل موتور که وظیفه اطلاع رسانی و هشدار به گروه پرواز و فدر کردن ملخ موتور هواپیما رو به عهده داشته، با ۱۷ ثانیه تأخیر عمل کرده. عملکرد سیستم کنترل الکترونیکی

موتور هنگام از دست رفتن موتور نامناسب بوده؛ عملکرد ناصحیح این سیستم باعث شده، هشدار از دست رفتن موتور به شکل صحیح و به موقع به خلبانان پرواز داده نشه و از طرف دیگه ملخ این موتور نیز با تأخیر فدر (feather شده). عملکرد نامناسب سیستم کنترل موتور ((SAO2000 همزمان با از کار افتادن موتور سمت راست، حدود ۲ ثانیه قبل از جدا شدن هواپیما از سطح باند دلیل بروز این سانحه بوده...

به حالت جنون آغاز به خندیدن کردم و بعد از مدتی، از روی نفرت تیری را حواله بازوی حسین کردم.

ساعتی بعد

مانتو را از تنه‌ام، بدون باز کردن دکمه‌هایش کندم و از هیکلم، لباس را به گونه‌ای بیرون کشیدم؛ که تکه تکه به قطعات نامساوی تقسیم شد و دیگر قابل تعمیر و پوشیدن نبود. همین مانده بود که لباس‌های زن و مرد جابه‌جا شود و حجب و حیا از بین برود. بهرام با بی‌خیالی در فضای باز حیاط خانه‌اش، بر صندلی تاشو مشکی به صورت خوابیده در حال آفتاب‌گرفتن و برنزه کردن اندام هشتاد و هفت کیلویی خودش بود.

تمامی عصبانیت‌م با مچاله کردن مانتو صورتی چرک خالی نشد. مانتوی گوله شده را به گوشه‌ای از دیواره حوض آبی پرتاب کردم. عصبی چند نفس پی‌درپی کشیدم. بهرام با شنیدن صدای پاره شدن مانتوی بلند و گشاد توسط من، جست و با دست چپ عینک آفتابی‌اش و با دست راست تفنگش را برداشت. چالاک از جایش پا برهنه بر چمن مصنوعی سبز ایستاد و با اخم‌های گره خورده در همان وضعیت روی صندلی نشست و گفت:

- مگه این‌جا کاروانسراس که این‌طور وارد می‌شید؟

حالم از گریم روی صورت‌م به هم می‌خورد. به کنار حوض رفتم و زانو زدم. دست‌هایم را بر سرامیک آبی حوض تکیه‌گاه و با یک نفس سرم را داخل حجمی از آب حوض کردم. کمی بعد

سرم را بیرون کشیدم و همان‌طور که آب از سر و صورتم چکه چکه می‌چکید؛ از جایم برخاستم و به طرف بهرام رفتم و گفتم:

- ماموریت انجام شد، دستور بعدی؟

بهرام لیوان لیمونادش را تا نصفه پیمانه نوشید و جواب داد:

- اونم به موقعش!

لیوان را به دستم داد و با انگشت شروع به تاب دادن اسلحه‌اش کرد و رو به حسین گفت:

- تو یه آدم خیلی رذل هستی! حتی بدتر از من؛ ولی یه فرق بین من و تو هست. فرقی که تو بین خانواده و ملت گذاشتی! تو می‌دونی اونایی که کشتی، چقدر برای ما نابودیشون مهم بود؟

مرتضی احمق با این گریم‌های زنانه‌اش، حسین را مجبور به زانو زدن روی شن ریزه‌ها کرد. حسین برای حفظ تعادلش دستانش را بر زمین حائل خودش کرد و به بهرام که عرض اندام کرده بود؛ با چشمان عسلی‌اش زل زد و گفت:

- خانواده‌ام رو آزاد کن، من به گفتتون عمل کردم!

صدای قهقهه بهرام بلند شد وقتی خندیدنش به پایان رسید، اسلحه را سفت در دستانش در مقابل قلب حسین گرفت و گفت:

- همون صبح آزادانه پر کشیدن! قول ما به عمل نیست به حرفه و اونم تیر اسلحمون تعیین می‌کنه؛ کی و کجا!

رنگ سبزه صورت حسین به یکباره زرد شد و ریش‌های پرفسوریش چهره قشنگی را برایش نمی‌ساخت؛ گونه‌های صورتش در حال قرمز شدن بودند در همان حالت به سختی گفت:

- چه بلایی سرشون اومده؟

بهرام روی صندلی‌اش دراز کشید و در حالی که عینک سیاهش را بر صورت گردش می‌گذاشت. پاسخ داد:

- فردا از اخبار ببین! البته اگه باهوش باشن؛ در غیراین صورت بیشتر زمان می‌بره تا بفهمن.

حسین ازجایش به سوی من و بهرام خیز برداشت؛ هنوز اولین قدمش به دومین گام نرسیده بود که آوای بنگ در مولکول‌های هوای گرم پژواک شد! تندرو با بهرام اسلحه به دست گرفتیم و روی زمین غلت زدیم تا به کنار دیوارهای حوض رسیدیم! حسین از مقابل رویمان، در حالی که تعادلی نداشت و تلوتلو می‌خورد؛ دو زانو روی سطح زمین مستطیلی چمن که دور تا دور آن شن‌ریزه تزیین بخشیده بود افتاد. مایع قرمز رنگ، که بر زمین بزرگ در جریان بود؛ زنگ خطر را برایم به صدا آورد. صدای شات به گوش رسید؛ هر لحظه آماده شلیک بودیم. با دیدن مردی میانسال که موها و سبیل‌های دوران قاجاری‌اش جو گندمی است؛ فقط تصویر مردی خلافکار به نام صنیعی که برای فرار از زندان و مجازاتش، خود را به دیوانگی زده بود در ذهنم تداعی شد. صنیعی اسلحه‌اش را زیر پایش بر شن‌ریزه‌ها انداخت و قدمی پیش آمد. بهرام اسلحه‌اش را پایین آورد و ابرویش را به سمت بالا متمایل کرد و گفت:

- چی شده؟ تور ماهیگیریت به سنگ خورده و پاره شده یا مغزت آجرپاره برداشته؟

جسم نیمه جان حسین بین جدال این دو افتاده بود، گویی میانجی‌گری می‌کند!

صنیعی مار خوش‌خط و خالی که به مار افعی شهرت دارد و برای دستگیری‌ش نیروهای زیادی را به زحمت انداخت. بر روی جسم در حال فروغ حسین پرید به حالتی که سر و پاهای حسین به طرف بالا و به پایین افتادند. صدای ترقی که به گوش رسید، حتما نوای شکستن استخوان دنده‌اش بود! دیگر حسین جاهدی برای لیست مرگش انتظار نمی‌کشید. هر چند اگر زنده می‌ماند مجازات سختی در پیش و رویش بود. صنیعی همان‌گونه که دو زانو روی دنده حسین فرود آمده بود؛ نشست و جواب داد:

- می‌دونی همیشه جواب‌ها تو خود سوال‌ها هست!

گاماس گاماس فاصله بین خودم و صنیعی ۵۷ ساله را طی کردم. کف دستانم را بر لباس آبی تیره که پوشاننده کتف صنیعی بود گذاشتم. سرم را نزدیک گوشش بردم و لب زدم:

- الان لبه پرتگاهی! شاید طوفان تکونت نده ولی گردباد نابودت می‌کنه!

انگار موفق شده بودم عصبی اش کنم. به حالت جنون آمیزی با دستش به گردنم چنگ انداخت و غرید:

- عقاب می تونه با چنگالش جونش رو نجات بده!

بهرام بین بحثمان دخالت کرد و گفت:

- عقاب گر عاقل بود عاشق پوسته زرد رنگ پفک نمی شد و جای طلا پوسته پفک به لونه نمی برد! افشین چجوری وارد این جا شدی و خواستهات چیه؟

با تکان دادن بدنم، دست هایش را که به قصد خفگی روی گردنم فشار می داد را رها کرد. نفسم به خاطر کمبود هوا، کمی تند شده بود.

جای ناخن و چنگال ضمخت افشین روی گردنم می سوخت و این کلافه ام می کرد. صدای افشین باعث شد سوزش گردنم را به فراموشی بسپارم.

- در همه خونه ها موشی زندگی می کنه و تعرض به اون خونه از راه و رسم موش هاست. یه ماشین می خوام، قراره از مرز خارج بشم.

بهرام به دو تا نوجه های غول پیکرش که در نزدیکی مان در وضعیت نگهبانی بودند؛ علامت داد و آن ها را فراخواند و گفت:

- این جسد رو خارج از شهر بسوزونید و عکس و فیلمش رو در فضای مجازی انتشار بدید. بدون گذاشتن ردی!

هر دو همزمان بله قربان گفتند و مشغول کول کردن حسین شدند!

بهرام پیراهن سفیدی که به لبه صندلی آویزان بود را چنگ زد و در حالی که به تن می کرد. گفت:

- امیرعلی با احترام کامل جناب افشین رو به اتاق ویژه مهمان ها ببر؛ تا ماشین رو آماده کنم! با دست به کمر افشین زدم و گفتم:

- خوش اومدی! دنبالم بیا.

افشین از جایش برخاسته و قدم‌هایش را هماهنگ با قدم‌های من، به سوی خانه برداشت. سه پله سنگی سفید که خانه ۷۰۰ متری را از سطح حیاط جدا می‌کرد را رد کردیم و وارد سالن بزرگ مربعی شدیم که دالان‌های زیادی داشت که هر کدام به نقطه‌ای معطوف می‌شد.

افشین خیره بر دیوار یک‌دست سفید سالن و به تابلو فرش ابریشمی که بر تاروپود آن نوشته بودند «موفقیت زمان و مکان نمی‌شناسد؛ بلکه هدف می‌طلبد!» مانده بود. او به تابلو مورد علاقه بهرام چشم دوخته بود که متوجه نگاه متحیر من شد. چشم‌هایش را غلاف کرد و منتظر حرکت من شد. بطرف سه دالان سمت چپ سالن که خود دارای بخش‌های مجزا بود رفتیم. وارد دالان اول شدیم؛ دیواره‌هایش کفاف سفید و کرم به تن کرده بودند و لامپ‌های کوچک تزئینی که سر تا سر سقف دالان را پوشش داده بود؛ باعث خیرگی هر بیننده‌ای به خود می‌شد. در سیاه رنگ اتاق که انتهای راهرو هشتاد متری بود، نمایان شد. با سکوت حاکم شده بر فضا، مسیر سرامیک مرمری به انتها رسید. قفل حسگر در را چرخاندم و با زدن پنج انگشت بر اسکنر مربعی در با صدای تیکی باز شد. افشین بعد از من وارد اتاق مستطیلی سفید با کف پوش‌های کرم شد. به سمت تلفن که گوشه‌ای از میز عسلی، کنار تخت چوبی تک‌نفره بود رفتم. گوشه سیاه را برداشتم، شماره پنج را فشار دادم و گفتم:

- رو تختی تمیز و چند دست لباس راحتی تازه بیار...

دقایقی نگذشت، خدمتکاری که یونیفرم مانتو و شلوار طوسی خدمه به تن داشت با دست‌های پر از لحفه و لباس‌های راحتی مردانه وارد و بعد از تعظیم کوتاهی مشغول به تعویض ملافه شد. با انگشت اشاره که مدام به سمت پایین و بالا در نوسان بود رو به افشین گفتم:

- لباس‌ها رو عوض کن و لباس‌های خودت رو بده تا ببرن خشک شوئی!

زیر نظرش گرفتم. بدون توجه به خدمه مشغول تعویض لباس شد. تاب رکابی با شلوارک آبی را از تن خارج نکرد و تیشرت سورمه‌ای با شلوار پارچه‌ای مشکی پوشید و گفت:

- اگه کاری نداری تنهام بذار، نیاز به استراحت دارم.

بعد از پایان جمله‌اش لباس‌هایش را مقابل پاهایم انداخت و آرام‌آرام به سمت تخت خوابش رفت .

پشت سر خدمه از اتاق خارج شدم و راه آمده را برگشتم و به سمت اتاق بهرام رفتم. تقه‌ای به در زدم که گفت:

- بله!

در را گشودم و وارد شدم از پشت میزش نگاهی به من انداخت و گفت:

- بشین.

روی تخت خوابش نشستم و دست‌هایم را بر زانوهایم روی هم قفل کردم و پرسیدم:

- می‌خوای چکار کنی؟

عینک طبی‌اش را از روی چشمانش برداشت و دسته سیاه عینکش را به دهانش نزدیک کرد و به دندان گرفت، پاسخ داد:

- افشین این قدر نادان نیست که بی‌گدار به آب بزنه! افشین آدمیه که شکست‌هاش رو روی

بدنش تتو می‌کنه تا با یاد آوریش، درس بزرگ‌تری بگیره!

دستم را زیر چانه استخوانی اصلاح شده‌ام قرار دادم و گفتم:

- پس بهش شک داری؟ درسته!

از جایش برخاست و فاصله بین‌مان را پر کرد. دست‌هایش را بر شانهم گذاشت و کمی خم شد، با صدای بسیار آرامی گفت:

- امیرعلی بدون حاشیه می‌گم ازت می‌خوام بری تیمارستان و اطلاعات لازم رو برام بیاری! هنوز

نمی‌تونم باور کنم که بدون نقشه قبلی و فقط به خاطر خواستن ماشین به این‌جا اومده باشه.

هنوز کامل نیم‌خیز نشده بودم که بهرام گفت:

- تا موقعی که باهات تماس نگرفتم به خونه برنگرد.

صاف ایستادم و با گفتن باشه! اتاق بهرام را ترک کردم. پله‌ها را طی کردم و به سمت خروجی حرکت کردم. سوار ماشین برلیانس نوک مدادی شدم و دریچه بالای سرم را گشودم و با تمام نیرو روی پدال گاز فشار دادم.

نوار آبی رنگ که بر دیواره‌های سنگ فیلی جاخوش کرده بودند را همچون ردپای زندگی دنبال کردم. پنج پله را به سمت بالا رفتم. فضا کمی بزرگ‌تر از راهرو مستطیلی طبقه پایین بود. نزدیک صندوق پذیرش، خط آبی به اتمام رسید. پشت شیشه ایستادم و سرم را خم کردم و از نیم دایره‌ای ایجاد شده بر شیشه روبه‌رویم که بالای آن پنج دایره داشت؛ خطاب به مسئول پذیرش که خانومی جوان و تازه کار بنظر می‌رسید انداختم و گفتم:

- سلام، روز بخیر. من دنبال شخصی به نام افشین صنیعی هستم. چجوری می‌تونم پیداش کنم؟

نگاه سیاهش را میخ صورتم کرد و با تردید نگاهش، بین من و مانیتور در حال گردش بود.

انگار ترسیده بود؛ ولی سریع چهره باخته‌اش را با پوزخند تعویض کرد و گفت:

- سلام. ممنون. نسبت شما با آقای رفیعی چیه؟

سر خم شده‌ام را صاف کردم و با انگشت اشاره که به خود نشانه رفته بودم. گفتم:

- پسر طلبکارش!

عذاب وجدان باعث شد نگاهم را بگیرم. دختر به صورت رندم گفتم:

-اتاق ۴۸!

عقب گرد کردم تا سریع‌السير به اتاق ۴۸ بروم؛ که با صدای دخترک چالاک ایستادم.

- حدودا یه ماه پیش... فرار کرد ولی ساعتی از فرارش نگذشته بود که... .

مشخص بود مخصوصاً مکث کرده است. اخم‌هایم را درهم کشیدم. دستم را به داخل جیب شلوار جین کرم رنگم بردم و صدتومان را مقابلش در پیشخوان گذاشتم. مطمئنم چشم‌هایش از خوشحالی در حال درخشیدن هستند زیرا با صدای شادتری نسبت به قبل گفت:

- مورد اصابت گلوله قرار گرفت و همون‌جا تو ماشینی که دزدیده بود، جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد.

چشم‌هایم را ریز کردم، به گونه‌ای که مژه‌های بلندم را در مقابلم می‌دیدم. همزمان از داخل کیف پول چرمی‌ام، پنجاه تومان دیگر بر پیشخوان چوبی ام‌دی‌اف گذاشتم و پرسیدم:

- پلیس از این ماجرا خبر داره؟

با دست راستش خواست پول را به سمت خود بکشانند که با نگاه داشتن دستم بر قسمتی از پول این اجازه را ندادم. پول از وسط نصف شد و حرصی جوابم را داد.

- آره می‌دونند!

سرم را بالا گرفتم. با دیدن صورتم سرش را به سمت مخالف برگرداند و مشغول مرتب کردن مقنعه مشکی‌اش شد. پوزخندی به حرکات بچه‌گانه‌اش زدم و گفتم:

- ادامه بده!

بدون محال گذاشتن به من سرش را داخل مانیتور برد و گفت:

- چیزهایی رو که شیندی نادیده بگیر!

خیلی مشکوک به نظر می‌رسید. ریسک معنایی ندارد هنگامی که نتوانم دوست و دشمنم را تشخیص بدهم! دو پهلو بودن حرف‌هایش دو معنا بیشتر برای من ندارد. اول این‌که، شاید از طرف پلیس، ماموریت دادن آمار را دارد تا قاتلین را پیدا کنند. دوم این‌که شاید از طرف دشمنان صنیعی قصد به دام انداختن افراد مرتبط با او را دارند! با این تفسیرات چیزی جز مرگ در انتظارم نیست.

آرام اسلحه سیاه رنگ را از کمرم، که پنهانش کرده بودم را نمایان ساختم و به لطف صدا

خفه‌کنی که بر رویش وصل بود، دو دست زن را مورد اصابت گلوله قرار دادم. از درد جیخ فرابنفشی کشید که داخل گوشم شروع به زنگ زنگ کردن افتاد.

زن بدون لحظه‌ای فوت وقت همانند ماری که دور طعمه خود می‌گردد تا شکاری بی‌نظیر انجام دهد؛ دورخودش می‌گشت و ناله سر داده بود. وقت برای تماشای درد و رنج زن نداشتم؛ باید هر چه زودتر این مکان، که مجهز به دوربین‌های مداربسته بود را ترک می‌کردم. سریع با گام‌هایی محکم خود را به حیاط تیمارستان رساندم. وقتی اولین گامم بر آسفالت کف حیاط رسید، خم شدم و نفسی گرفتم. تندتر از همیشه با دوی سرعتی، خود را بین درختان سرسبز که دو طرف جاده را زینت بخشیده بودند رفتم. صدای آژیر خطر و ایست سربازها در محوطه، آغاز شد. دو سرباز در مقابلم برای متوقف سازیم وجود داشتند. بقیه هم جلوی در آهنی آبی جای‌گیری، بعضی‌ها هم مراقب بودند که مریض‌ها فرار نکنند! با یادآوری موقعیت پیش آمده و داشتن چهار گلوله، کاری بهتر از اغتشاش بین بیماران و انداختن ترس و وحشت بین آن‌ها وجود نداشت. داروی درد من نبود شلوغی بود! قطعا ترس بیشتر بیمارها، جیخ و فرارهایشان باعث بهم‌ریختگی اوضاع و فراری آسان‌تر برای من از میان بیماران بود! صدای نزدیک شدن پا می‌آمد، درنگ جایز نبود. برگشتم و سرباز پشت‌سرم را با تیر به پاهایش، از پیشروی بیش از حدش جلوگیری کردم. صدای گوله‌هایی که به طرفم نشانه می‌گرفتند باعث شد تا روی زمین غلت بخورم و کوبیده شدن سنگ‌ریزه‌ها بر بدنم را با جان و دل بخرم. در نزدیکی درختی بودم؛ سریع از جایم خیز برداشتم و از درخت چنار بزرگ، چالاک به بالا رفتم. نواهایی که از ترس در فضا پیچیده می‌شد کار من را راحت‌تر می‌کرد. همه ترسیده بودند و به هم دیگر هجوم می‌بردند؛ همدیگر را کتک می‌زدند. کنترل بیماران خیلی سخت شده بود! به گونه‌ای که به سربازها حمله می‌کردند و لباس‌هایشان را می‌دریدند... انگار اصل موضوع از یاد همه رفته بود! سربازها در تلاش بودند آن‌ها را به اتاق‌هایشان برگردانند و با آمپول‌های آرامبخش، که توسط پرستارها تزریق می‌شد، اوضاع را کنترل کنند. فقط یک سرباز زیر درختی که من در آن‌جا پناه گرفته بودم ایستاده بود. مدام سرش را بالا می‌گرفت و به درخت تنومند قدیمی نگاه می‌کرد! تا نیروی کمکی نرسیده بود، باید فرار می‌کردم. آرام و بدون کوچک‌ترین صدایی از درخت پایین آمدم؛ البته

شاخه‌های بلند، چند خراش سوزناک را روی صورتم به یادگار گذاشتند. پشت سر سرباز، سنگر گرفتم و اسلحه را مماس گردن سبزه‌اش گذاشتم و آهسته گفتم:

- جووری که کسی متوجه من نشه، منو به سمت در ببر!

اسلحه را بیشتر بر پوست سبزه‌اش فشار و ادامه دادم:

- در صورتی که بخوای زرنگی بکنی، مطمئن باش ثانیه بعدت رو نمی‌بینی! حالا راه بیفت!

نفس‌های پی‌درپی می‌کشید و با صدای لرزانی جواب داد:

- چجووری ببرمت که کسی نفهمه؟ الان نیروی کمکی می‌رسه! بهتره تسلیم بشی تا صدمه نبینی! تو هیچ شانسی نداری!

لباس سرباز را روی پیراهن کرم خودم پوشیدم! کلاه را بر روی موهای مصنوعی قهوه‌ای رنگ کوچکم گذاشتم. سر سرباز به طرف پایین افتاد. لباس سبز رنگ کمی برایم گشاد بود ولی نه آن قدر که بر تنم زار بزند! سینه‌ام بخاطر هیجان مدام به سمت بالا و پایین می‌رفت. خداراشکر سرباز بیچاره یک تک‌پوش سفید و شلوارک سفید با راه راه آبی تا روی زانو بر تن داشت؛ تا عذاب وجدان وجودم را فرا نگیرد.

با زور و هن‌هن کنان، همان‌طور که با یک دست و دوپایم تنه درخت را چسبیده بودم؛ با دست چپم زیر شانه‌ی سرباز را گرفتم. سنگینی وزنش روی دستم، باعث شده بود؛ چندبار تعادلم را از دست بدهم و با سرباز نقش بر زمین بشویم. پایم را بر چوب درخت تکیه دادم و کمی از جایم بلند شدم؛ با دستم در حال گرفتن شاخه درخت بودم که پاهایم لیز خورد. تکه‌های چوب تنه درخت بر پاهایم فرو رفتند و آن را خراش دادند. بالاخره بعد از چندبار لیز خوردن و از دست دادن تعادل، به

بالای درخت بردم. نفس‌نفس‌زنان، خیلی سریع بین دو شاخه تنومند قرارش دادم و از درخت مانند میمون پایین پریدم. با احتیاط به سمت تابلوهای قدی بلند، که اسم مکان‌ها را در خود جای داده بودند گام برداشتم... ساختمان سرامیکی سفید در غرب ساختمان اصلی قرار

داشت. سه خدمه زن در حالی که تختی را هل می‌دادند؛ وارد ساختمان سردخانه شدند و در را بستند.

مسافت باقی مانده، تا ساختمان دو طبقه را خیلی سریع طی کردم. وقتی به در شیشه‌ای رسیدم، آن را گشودم. کسی داخل آن جا نبود! آرام و بدون عجله‌ای، درحالی که قلبم تند تند می‌زد و نفس‌های پی‌درپی می‌کشیدم، وارد راهرویی طولانی شدم. تاریکی، فضای راهرو را در برگرفته بود. با هر قدمی که می‌گذاشتم هوا سردتر و سوزناک‌تر می‌شد! بخار دهانم را می‌توانستم، حتی در تابستان، در سردخانه مشاهده کنم! سکوت رعب‌آور مطلق که حاکم بر محیط سردخانه بود باعث خواب آلودگی‌ام شده بود.

باید هر چه سریع‌تر به رخت‌کن مرده شور خانه می‌رسیدم و لباس‌هایم را با لباس‌های خدمه سردخانه تعویض می‌کردم. به دنبال یافتن تابلو رخت‌کن، مدام سرم را می‌چرخاندم. باید عجله می‌کردم؛ مطمئن بودم افرادی برای پیدا کردن من، به این‌جا می‌آیند. شروع به دویدن کردم و با چشمانم دنبال رختکن می‌گشتم. در دل سازنده دوربین‌های مدار بسته را مورد عنایت قرار دادم. کم‌کم راهرو داشت به اتمام می‌رسید و نور بر فضا حاکم می‌شد؛ ولی رختکن را نیافته بودم... هنوز اولین گامم بر سرامیک‌های سبز سالن نرسیده بود، که پنج سرباز را مقابل رویم دیدم. با خود گفتم:

- هنوز چیزی برای من تمام نشده است!

صدای سربازی را شنیدم که می‌گفت:

- اسلحه‌ات رو بنداز و دست‌هات رو بالا بگیر!

خود را جمع و جور کردم و صاف ایستادم. برای به دست آوردن آرامشم، در دلم شروع به تلاوت آیت‌الکرسی کردم. باید راه فراری استفسار می‌کردم. فرصت زیادی برای هدر دادن وقت نداشتم. هر لحظه احتمال داشت نیروهای کمکی از پشت سرم محاصره‌ام کنند. اسلحه‌ام را به سمت تحتانی کنار پاهایم بر زمین انداختم. دست‌هایم را به حالت تسلیم بالا آوردم. دو سرباز با هم دیگر، فاصله بین‌مان را کمتر می‌کردند. خدا را با تمام وجودم در دلم فریاد زدم و کپسول

آتش‌نشانی را از دیوار سفید رنگ جدا کردم. روی سر انگشت‌های پای راستم چرخیدم و پای چپم را نود درجه باز کردم. هنگام چرخیدن، علاوه بر اصابت پاهایم بر شکم‌شان، کپسول قرمز متوسط آتش‌نشانی، با صورتشان برخورد کرد. دو سرباز به گوشه‌ای پرتاب شدند و بر زمین افتادند. همزمان با گرفتن سر شلنگ کپسول آتش‌نشانی به سمت سربازها، سربازها شروع به تیراندازی کردند و من هم آغاز به ریختن مایع سفید به روی صورتشان کردم و از آن‌جا گریختم. در حال خروج از در آهنی آبی سردخانه به خیابان بودم، که آمبولانسی از مقابلم به سمت داخل می‌آید. طبق آموزش‌های فشرده‌ام، آغاز به دویدن کردم. دیگر فاصله‌ی زیادی بین من و آمبولانس سفید رنگ باقی نمانده بود؛ با قدم‌های بلندم از بدنه ماشین بالا رفتم. سربازها همچنان در حال تیراندازی بودند تا من را نگه دارند و من هم در حالی که صدای آژیر گوشم را به تاراج برده بود، از سقف ماشین پایین پریدم و روی دو پاهایم با تعادل بالا ایستادم. ناگهان بازوی دست راستم تیر خورد. درد تمام بدنم را در برگرفت. خون گرم و تازه روی لباس سبز رنگ، در حال جاری شدن بود. صدای دویدن سربازها به گوشم رسید. سریع از آن‌جا گریختم؛ به طرف چپم که ماشین کنار جدول خیابان پارک کرده بودم رفتم. ده قدم تا رسیدن به برلیانس نوک مدادی رنگ بهرام فاصله داشتم. دزدگیر را زدم و با شتاب سوار ماشین شدم؛ بدون بستن در استارت زدم و پاهایم را روی گاز فشردم. وقتی ماشین به راه افتاد در از شدت سرعت ماشین در حال خارج کردن از پارک، با صدای داق بسته شد. از درد دستم ناله‌ای سر دادم و با دست چپم، به فرمان طوسی رنگ فشار آوردم. حدسم کاملاً درست از آب در آمد. آن‌ها شماره پلاک ماشین و مشخصات من را به پلیس راهور، برای متوقف سازی‌ام داده بودند. از درد، لب پایینم را به دندان گرفته بودم. در همین حین نگاهی از آینه به پشت سرم انداختم. چندین ماشین پلیس در حالی که از هم پیشی می‌گرفتند اکنون در تعقیبم بودند. از ماشین پراید فیلی رنگ سبقت گرفتم و لاینم را عوض کردم. نیاز به یار کمکی داشتم! مطمئن بودم جاسوس‌های بهرام همین اطراف هستند. نگاهی به آمپر بنزین ماشین انداختم؛ باک پر بود و می‌توانستم پلیس‌ها را دست به سر بکنم. اما با اوضاع دستم، این خطر بزرگی برایم محسوب می‌شد. دست راستم بی‌حس شده بود و گزگز

می‌کرد. توان حرکت دادن دستم را نداشتم. قطعا اگر من هم جز افراد عادی بودم؛ نمی‌توانستم با یک دست به این خوبی در خیابان‌های شلوغ تهران رانندگی کنم. ناگهان ماشین تکانی خورد، که باعث شد کمی به جلو پرتاب بشوم. سریع به موضع قبلی خود بازگشتم و با چشمانم دنبال عامل این تکان می‌گشتم که ماشین نیسان آبی رنگ را دیدم. درست است؛ ماشین موردعلاقه بهرام، برای ماموریت‌هایش نیسان با بار چوبی است. ماشین را به سمت جاده خاکی هدایت کردم و پایم را روی گاز به سمت دکل تیر چراغ برق فشاردم. قبل از برخورد با دکل، در را باز و خودم را به بیرون از ماشین روی خاک‌های کویری انداختم. دکمه‌های لباس سبزرنگ را با زور باز کردم و بمب دست ساز کوچکی را که بهرام قبل از حرکت به من داده بود؛ از جیب پیراهنم خارج کردم. بمب کوچک دایره‌ای شکل که اندازه دکمه بود را بر زمین گذاشتم. فندک جیبی فلزی طرح تفنگم را نیز خارج کردم. درش را باز و سپس روشنش کردم. آتش را به نخ بمب نزدیک و وقتی شعله‌ور شد؛ سریع با دست چپم برداشتم و با دو به سمت ماشین دویدم و قبل از انفجار آن را مانند دیسک پرتاب کردم. همه این اتفاقات کمتر از چهار دقیقه افتاد. پلیس‌ها به صورت آماده باش برای تیراندازی صف آرایی کرده بودند. با آخرین توانی که در بدن داشتم شروع به دویدن به سمت اتوبان کردم. صد متر تا اتوبان فاصله بود. باید خودم را به جاسوس‌های بهرام می‌رساندم. به ایست‌های پی‌درپی پلیس‌ها توجه نشان ندادم، تا به اتوبان رسیدم. ماشین‌ها با سرعت سرسام‌آور در حال حرکت بودند. دو انتخاب بیشتر برایم باقی نمانده بود.

اول این‌که تسلیم بشوم و انتقامم را ناتمام بگذارم، دوم این‌که وارد اتوبان عریض بشوم و زنده ماندنم را پای خوش‌شانسی‌ام بگذارم. سرم را چرخاندم تا موقعیتم را دریابم، که پلیس‌ها را در چند قدمی‌ام دیدم. یا علی گفتم و با دو میان آن همه ماشین، شروع به دویدن کردم! چند بار نزدیک بود تصادف کنم که خدا را شکر، به لطف خدا بلایی سرم نمی‌آید. به آن طرف اتوبان که رسیدم، کنار خیابان، یک پله سکو مانند، تا انتهای اتوبان ادامه داشت را دیدم. قدمی روی آن می‌گذارم و به دیوار تکیه می‌دهم. جانی در تنم به خاطر از دست دادن خون زیاد باقی نمانده است. به خون‌های خشک شده بر لباسم نگاهی می‌اندازم. صدای ویراژ ماشین‌ها بر سردردم می‌افزایند. ماشین‌های پلیس در حال نزدیک شدن هستند. دیگر جانی برای گریز نداشتم تا از

جایم برخیزم. خودم را برای دستگیر شدن آماده کردم که ناگهان نگاهم به سه نیشان آبی مشابه به هم گره خورد که به سرعت آرام‌تری نسبت به دیگر ماشین‌ها در حال حرکت به این سمت بودند!

با دست سالمم تلاش کردم از جایم برخیزم و خودم را به یار کمکی برسانم. با شتاب برخاستم که شانهام به میله‌ی سفید تزیینی بر دیوار اتوبان، برخورد کرد. درد در کل بدنم پیچید و نفسم را برای ثانیه‌ای بند آورد. درد باعث شد از سر ناچاری مانند جنین بنشینم و در خود مچاله بشوم. سوختن زخم سبب شد تا به گونه گهواره‌وار، خود را تکان بدهم و لحظاتی همان‌طور بمانم. متنفر بودم از ضعیف بودن. این حواس پرتی‌ام موجب شد تا خود را سرزنش کنم که چرا نتوانستم از حالت نشسته بر کف سیمانی سکو خارج بشوم و خود و دیگران را به دردمسر نیاندازم. ساعتی از زخمی شدن دستم می‌گذشت و زق زق دستم، امانم را برای ناله نکردن برید. لب‌های خشکیده‌ام، که مطمئنم هم اکنون رو به سفیدی می‌زند را به دهانم بردم و با دندان‌هایم گزیدم. شوری خون در دهانم را مزه کردم و بلافاصله قبل از قورت دادن آب دهانم، آن آب خونی را به خارج از دهانم پرتاب کردم. من مردی نبودم که دردهایم را بروز بدهم. پس در دل یا علی گفتم.

صدای آژیر پلیس نزدیک‌تر می‌شد. الان وقت جا زدن نبود! حالا که تا موفقیت راهی نمانده، نباید دستگیر بشوم و بعد از آن حسرت این را بخورم که چرا راحت دستگیر شده‌ام! هدفم را در نظر گرفتم و با انگیزه‌ای بالا از جایم جستم و به طرف نیشان‌ها، که لحظه به لحظه فاصله‌ها را کم می‌کردند، هجوم بردم. خوش‌بختانه پلیس در اتوبان قادر به شلیک پی‌در پی نبود؛ این موضوع من را شیر کرد تا با خیالی آسوده، خود را به چند قدمی نیشان‌ها برسانم. صدای شلیک گلوله و بلندگویی که از مردم در خواست می‌کرد با پلیس همکاری و راه را باز کنند در هم آمیخته شد. در باربند هر سه ماشین باز شد! مردد بودم که سوار کدام بشوم.

ناگهان با چشم‌هایم ضربدر کوچک قرمز رنگی روی در سوم دیدم. پا تند کردم و با کمک پسر چاق ۱۵۰ الی ۱۴۰ کیلویی، وارد اتاقک ماشین شدم. ماشین با سرعت زیاد در حال حرکت بود. این را از تکان‌های زیادش متوجه شدم. کنار قطعه چوبی نشستم و زانوهایم را در شکم جمع

کردم و سرم را روی آن نهادم. چشمانم را محکم بخاطر درد روی هم فشردم. صدای پسر سی‌الی سی و دو ساله، باعث شد چشمانم را بگشایم و سرم را به طرفش برگردانم. در دستش جعبه کمک‌های اولیه بود همین‌طور که کنارم می‌نشست گفت:

- باید تیر رو خارج کنم و بعد بخیه‌اش بزنم. تحمل درد داری یا برات بی‌حسی تزریق کنم؟

نگاهم را به چشمان سبزش دوختم و با جدیت پاسخ دادم:

- نیاز به بی‌حسی نیست! سریع کارت رو شروع کن!

لب‌هایش آن‌قدر باریک بود که الان با صورت اصلاح کرده با زور معلوم است. در جعبه را باز کرد و در حالی که قیچی و پنس و... را خارج می‌کرد گفت:

- چشم. فقط دردتون میاد. البته با اجازتون اول آمپول کزاز رو بزنم.

اخم‌هایم را در هم کشیدم؛ زیاد از حد پر حرف بود. آستین‌های پیراهن نخی زرد رنگش را تا زرد و قیچی را در دست گرفت. قسمتی از پیراهن‌های تنم را که به زخم نزدیک بود را برید.

آخرین بخیه را در گوشت شانهام زد و من از درد زخمم خیس عرق شده بودم. قطرات عرق که روی پیشانی‌ام قرار داشتند با یکدیگر به مسابقه پرداختند. از درد، پوست سبزه‌ام به قرمزی می‌زد و این نشان از التهاب درونم می‌داد. تکان‌های مدام ماشین بر دردم می‌افزاید. صدای آژیر پلیس و تیر اندازی به گوش می‌رسید. دستمال را به صورتم کشید و گفت:

- تموم شد. راستی اسمم امیده! اسمه تو چیه؟

با چشمانم که رگه‌های قرمز در آن، بخاطر درد و رنجی که متحمل شده بودم؛ نمایان بود. به صورت گرد امید چشم دوختم. مشغول تا کردن بانداژ، بر شلوار کردی مشک‌اش بود؛ که سنگینی نگاهم را حس کرد. دست از انجام دادن کارش دست کشید و گفت:

- من یه خواهش دارم!

صورتش غمگین به نظر می‌رسید. در جوابش پاسخ دادم:

- بگو!

هیكل ناميزان چاقش را كه تكان داد، چربی‌های شكمش شروع به بالا و پريدن كردند. كمی جابه‌جا شد و گفت:

- يه مادر پير دارم. اسمش جميله نيکبخته؛ پيره و از دوتا بچه‌های خواهرم نگهداری می‌کنه! می‌شه... . اصلا

دوست نداشتم، کسی حرفش را نصف و نیمه بگذارد. در همین موقع ماشين کمی واژگون شد و به حالت اول بازگشت. کمی تن صدایم را بلند کردم و گفتم: - ادامه بده!

سرش را بالا گرفت و خیلی سریع گفت:

- مطمئن بشید كه شصت میلیون طبق قرار به حساب مادرم ریخته شده؟ اصلاً درك نمی‌کردم! برای چه چیزی شصت میلیون پول بی-زبان قرار است جابه‌جا بشود؟ با هر زاویه دیدی كه به این موضوع می‌نگریستم، به بن بست برخورد می‌کردم. دقایقی سكوت بین مان حكم فرما بود. گوشی‌ام در جیب شلوارم شروع به لرزیدن كرد. با كمك امید دكمه شلوار سرباز را باز و از تنم خارجش كردم. گوشی را از جیب شلوارم خارج ساختم و دكمه اتصال را لمس كردم. صدای بهرام در موبایل پیچید.

-امیرعلی! چیزی فهمیدی؟

بهتر بود وانمود کنم كه شخصی كه پشت خط است؛ شخص مهمی نیست و به صورت رمز اطلاعات را بدهم.

-بله! خوبم. حال مادر همون طوره كه دكتر می‌گفت؟

چشم‌های امید روی من ثابت بود. متوجه گافش شد و خود را مشغول نشان داد. صدای خنده‌ی بهرام از آن طرف گوشی می‌آمد كه گفت:

-دست مریزاد رفیق! حالا خوب به حرف‌هام گوش كن! لباس‌هات رو عوض و گریمت رو پاك كن. قبل از پیاده شدن، شخصی كه زخمت رو بخیه كرد بی‌هوشش كن و بدون حاشیه برو خونه!

نفسم را به بیرون فرستادم و گفتم:

-باشه. فقط قبل از رفتن به خونه، میرم خودم رو تقویت کنم.

بعد از پایان جمله ام صدای اساماس گوشه امید بلند شد. همزمان صدای بهرام در گوشم
طنین انداز شد.

-اوکی! منتظر زنگم بمون.

بوق متمد گوشه نشان از پایان مکالمه من و بهرام بود. امید سرش را از گوشه اش بلند کرد و
گفت:

-فعلا تونستیم از دست پلیس‌ها در بریم و یه ربع وقت داریم که آماده بشیم و فرار بکنیم...
تی شرت سورمه‌ای ساده را با کمک امید به تن کردم. شلوارم به لطف شلوار سرباز، که رویش
پوشیده بودم نیاز به تغییر نداشت. گریمم را با دستمالی خیس که امید به من داد پاک کردم.
امید بانداژی که بلندیش به صد سانتی متر می‌رسید، از کف آهنی ماشین برداشت و با احتیاط
به سمتم آمد. دست آسیب دیده‌ام را گرفت و با پروا، دستم را نود درجه خم کرد و مقابل
سینه‌ام ثابت نگه داشت. بانداژ را دور دستم پیچاند و با بانداژ دیگری به گردنم آویخت. پس از
اتمام کارش به ساعت نگاهی کرد و گفت:

- تا چند دقیقه دیگه ماشین وایمیسه! هروقت وایساد برو تو پارک و منتظر بمون.

بدون نشان دادن واکنشی در دل به او خندیدم. نگاهم را به اطراف سوق دادم؛ متوجه دوربین
مخفی کوچکی شدم که در دومین میله از شش میله کار گذاشته شده و بسیار کوچک است.
در و تخته‌های چوبی که جلو رویمان تعبیه شده بود، سبب می‌شد کسی ما را نبیند. امید
سرگرم جمع کردن وسایلش شد. بدون ایجاد صدایی روی دو زانو همانند امید نشستیم؛ انگار
متوجه شد ولی قبل از این که بتواند سرش را برگرداند. با گرفتن گردنش و چرخاندن سرش او را
بی‌هوش کردم. جسم بی‌هوش امید را به تخته چوب تکیه دادم. چوب‌ها را کنار زدم و کنار در به
صورت آماده باش روی یک زانو نشستم. کم‌کم از تکان‌های ماشین کاسته شد و نیشان متوقف
شد. قفل در باربند ماشین را باز کردم و از آن پایین پریدم. کنار جدول سبز و سفید شروع به
قدم زدن کردم. نزدیک ایستگاه تاکسی شدم. ماشین‌های زیادی در حال سوار کردن مسافر

بودند. به سوی پژو سفید رنگ رفتم و سوار شدم. راننده تاکسی که مرد پنجاه ساله‌ای بنظر می‌رسید؛ سرش را از پنجره به داخل آورد و گفت:

- سلام پسر، صبر کن سه الی چهارتا دیگه مسافر بیاند تا راه بیفتیم.

نگاهم در محاسن سفید و خاکستری بلند نامرتبش ثابت نگاه داشتم و پاسخ دادم:

- سلام، خسته نباشین. لطفا عجله کنید من کار دارم.

چین کنار چشمانش افتاد و با خنده گفت:

- درمونده نباشی پسر. تا نیم ساعت دیگه اگه مسافر نیومد راه می‌افتیم.

چشمانم را بستم. امروز روز سختی را پشت سر گذاشته بودم و ممکن بود کنترل خود را از دست بدهم. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و به سمت مرد راه افتادم. پشت سرش ایستادم و دستم را بر شانه لاغرش گذاشتم. سریع به سمتم چرخید و با ابروهای بالا رفته گفت:

- پسر! چرا پیاده شدی؟ الان مسافرها کم کم پیدا می‌شند!

دستم را در جیب شلوار جین کرم رنگم می‌کنم و کیف پول چرمم را درمی‌آورم؛ از داخل کیف پول، پنج تا ده هزارتومانی خارج و به سمت مرد می‌گیرم و می‌گویم:

- الان وقت حرکت، البته فکر کنم مسافرها به حدنصاب رسیدن!

پول را از دستم قاپید و با گفتن بسم‌الله... با حرکت دستش پشت کمرم، من را به سمت صندلی شاگرد هدایت کرد.

در شیشه‌ای اتوماتیک به صورت رندم باز شد. رستوران بزرگ که در تمامی دکوراسیونش از کناف استفاده شده بود، مقابلم قرار داشت. عاشق این رستوران هستم؛ مخصوصاً که فقط غذاهای ایرانی سرو می‌شود. رنگ کرم و قهوه‌ای به سالن واقعا زیبایی خاصی بخشیده بود. صندلی را بیرون کشیدم و روی آن نشستم. گارسون سریع خودش را به میز انتخابی من رساند و بعد از گرفتن سفارش غذا به ادامه کارش پرداخت. کیف پولم را روی میز می‌گذارم و به

خانواده‌هایی که کنار هم در حال سرو غذا هستند چشم می‌دوزم. چندسال است که دلم برای بودن کنار خانواده‌ام تنگ شده است. دلم بی‌قرار آغوش مادر است؛ می‌خواهم مادرم را در بغل بگیرم و بین بازوهایم فشارش دهم. دلم برای یک هم‌نشینی خانوادگی که برادر و خواهرهایم باشند و پدر و من برای درست کردن بهترین جوجه زغالی با یک‌دیگر مسابقه بدهیم تنگ است... با صدای گارسون از خلسه شیرین بیرون می‌آیم و با تشکر غذا را به سمت خود کشیدم. بوی قرمه‌سبزی بدجور معده گرسنه‌ام را تحریک کرد. با بسم‌الله شروع کردم. نصف بشقاب غذایم را تناول کرده بودم؛ وقت اجرای نقشه‌ام بود. آرام بدون جلب توجه، کیف پولم را برداشتم و دو عدد سنگ‌ریزه کوچک را در مشت دستم قرار دادم و داخل دهانم گذاشتم. سپس با گرفتن دستمال جلوی دهانم، غذای داخل دهانم را بیرون ریختم و با صدای بلند گارسون را فراخواندم. به ظاهر خود را عصبی نشان دادم و بشقاب‌های غذا را به سمت جلو هل دادم.

گارسون کنارم ایستاد و گفت:

-بله! اتفاقی افتاده؟ چیزی میل دارید؟

لبه‌ی دستمال کاغذی را از هم جدا کردم و مقابل صورت گارسون نگه داشتم. گارسون با دیدن محتوا، چینی به دماغ تیز عقابی‌اش داد و گفت:

- چیکار می‌کنید؟

دستمال را روی میز پرت کردم و یقه‌ی گارسون را در دستانم فشردم و غریبم:

- رئیس این خراب شده کجاست؟

دستانش را روی دستانم قرار داد و همان‌طور که سعی بر آزادی یقه‌اش داشت گفت:

- چیزی نشده که این‌قدر شلوغ می‌کنی! آقا الان غذاتون رو عوض می‌کنم!

عصبانیت ظاهریم به اوج رسید و یقه‌اش را گرفتم و به سمت جلو بردم؛ پشتش به ستون بزرگ برخورد کرد. داد زدم:

- رئیس این خراب شده کجاست؟

چشم‌های بادامی‌اش را در صورتم چرخاند و آرام گفت:

- تو رو خدا آرام باشید. گره‌ای که می‌شه بازش کرد رو چرا با دندان کورتر کنیم؟ من غذاتون رو تعویض می‌کنم.

نه انگار سیریش‌تر از این حرف‌ها بود! دستم را مشت کردم؛ موازی با دماغش در هوا نگاه داشتم و گفتم:

- رئیس اتاقتش کجاست؟

از ترس نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

اول، سمت راست، اتاق چهارم!

به سمت عقب پرتش کردم و کیف پولم را برداشتم. به سمت راه پله‌ها رفتم و اتاق محمد موحد را در پیش گرفتم. دو تقه به در می‌زنم و سپس دستگیره در اتاق مدیریت را به سمت پایین سوق می‌دهم. حس دلتنگی، عجیب در دلم شیرین می‌شود و آزادانه در حال تکثیر است. با شنیدن صدای بمش که می‌گوید:

- بفرمایید.

بند دلم پاره می‌شود و پاهایم کمی سست می‌گردد؛ نه! الان وقت احساساتی شدن نیست. با نفسی عمیق، گام‌های کمی لرزانم را که کسی جز خودم متوجه آن نمی‌شود را به سمت اتاق هدایت می‌کنم. با دیدن موهای یک دست سپید پدرم، اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. سرم را پایین می‌آورم تا با دیدن پدرم، عهد و مسئولیتم را از یاد نبرم. صدای خوش حال پدرم که اسمم را صدا می‌زند، سنگینی وزنه‌ای را در سینه‌ام حس می‌کنم. دستم را مشت می‌کنم و در مقابل پدرم با لبخندی از ته دل می‌گویم:

- سلام. خسته نباشید پدرجان.

پدر پشتش را به من و خود را مشغول نشان می‌دهد؛ بهترین شخصی که می‌تواند من را درک کند. سرم را به سمت چپ می‌چرخانم و آقای مستوفی که به احترام من از روی مبل کرم رنگ برخاسته را مشاهده می‌کنم. به سمتش می‌روم و بعد از دادن دست، با یک‌دیگر می‌نشینیم. مدارکی را که از بهرام به دست آورده بودم را به همراه فلش، در اختیار احمد مستوفی یکی از افراد اطلاعاتی گروه نوپو قرار می‌دهم و آرام می‌گویم:

- شخصی به اسم افشین صنیعی وارد خونه بهرام شده؛ اما افشین واقعی فوت شده و ممکن هست این شخص از افراد نفوذی موساد باشه!

احمد سرش را به سرم نزدیک می‌کند و آرام می‌گوید:

- هنوز دلیل وقت کشیشون معلوم نشده؟

دست زخمی‌ام تیر می‌کشد و باعث می‌شود کمی صورتم از درد جمع شود؛ اخمی میان ابروهایم شکل بگیرد و جواب می‌دهم:

- پرت کردن حواس مردم در اولویت کارشون قرار داره! در ضمن تا حدودی دلیل پیدا نکردن افراد بهرام رو برای ماموریت‌هاش رو کشف کردم.

احمد دست بانداژ گرفته‌ام را میان دستانش می‌گیرد و می‌گوید:

- چه اتفاقی افتاده؟ مگه سرهنگ نگفت سلامتیت در درجه اول مهمه، بعد ماموریتت؟

با لبخند نگاهم را به چشمان قهوه‌ای بادامی‌اش، می‌دوزم و پاسخ می‌دهم:

- برای از دست ندادن اعتماد بهرام این کار رو کردم؛ در ضمن از همکاری‌های خودمون تو درگیری تیر خوردم.

احمد از جایش بر می‌خیزد و ادای احترام می‌کند و با جدیتی که در سخنش هویدا است می‌گوید:

- برای این ماموریت مهم تموم تلاشت رو بکن، سرنوشت هممون و کنسل نقشه گروه موساد به تو بستگی داره!

همانند همکارم ادای احترام کردم و با تمام وجودم گفتم:

- جانم در برابر خواسته‌ام ارزشی نداره.

بدون تعلل آرام لب زد:

- ساعت نه شب زباله‌ها رو یادت نره بذاری تا مامورین زحمت‌کش، اون‌ها رو با خود ببرن!

سریع مبل‌های پنج نفره را دور زدم و گفتم:

- حتما، یاعلی!

بدون نگاه کردن به میز مدیریتی پدرم، آن‌جا را ترک کردم. ذهنم به طرف خانواده‌ام در حال پرواز است. پله‌ها را به اتمام رساندم و تا اراده کردم اولین قدمم را روی سرامیک‌های تمیز بگذارم؛ سر و کله گارسون با آن پیش‌بند مسخره سفیدش پیدا شد. آرام و همراه با پوزخند گفتم:

- دردت دوا شد؟ حالا به چی رسیدی مثلا؟

دستم را مشت کردم تا به خودم مسلط باشم، اما او یک‌ریز به فک زدنش ادامه داد:

_ فکر می‌کنی مدیریت به حرف تو یه لاقبا گوش می‌ده؟ هه!

دست مشت شده‌ام را روی صورت بیضی‌اش فرود آوردم و یک بادمجان زیر چشم‌های بادامی‌اش دوختم؛ به احتمال زیاد تا فردا فقط دماغ عقابی نوک تیز بزرگش با یک چشم در دید رأس خواهد بود. راهم را به سوی خروجی برگرداندم و گفتم:

- پات رو اندازه گلیمت دراز کن!

هنوز گامی از گام اول نگذشته بود؛ که با دستش شانه دست زخمی‌ام را لمس کرد. از درد، لب‌هایم به طرفین صورتم کشیده شد و چشم‌های در لمحہ بسته شد. با شتاب جسم سنگینی که قصد ورود به جلو را داشت؛ مقاوم ایستادم و کمی بعد روی دو زانو بین آن همه میز و صندلی نشستم. صدای همهمه و فلش‌های دوربین‌های گوشی می‌آمد؛ می‌دانستم که این

فیلم‌ها اگر پخش بشوند برای کسب و کار پدرم اصلا خوشایند نیست. اما نمی‌توانستم راحت از خیر بر پا کننده این منجلاب بگذرم! مطمئنم بهرام متوجه می‌شود و از من بابت نکوبیدن این گارسون بازخواست می‌کند؛ پس بهترین کار، یک درس درست دادن به این خدمه رستوران است. از جایم بر می‌خیزم و او را به یک لگد در شکمش مهمان می‌کنم که دفع می‌کند. این شروع تمرین هنرهای رزمی برای دست گرمی من است. بالاخره بعد از وساطت پدرم و کارگران رستوران، ما را از هم جدا می‌کنند. اصلا با عقل جور در نمی‌آمد که او فقط یک گارسون باشد! مهارت‌های او واقعا قابل ستایش است؛ مطمئنم تلاش کاره هر روزی او هست. در حال دست دادن و بغل کردن یک دیگر بودیم که در کنار گوشم گفت:

- اگه سرتق بازیت رو بذاری کنار آینده خوبی در انتظارت!

ناخواسته ابروهای پریشتم به بالا می‌پرد و در کسرا از ثانیه به شکل اول بر می‌گردد...

کمی بعد از آرام شدن جو به وجود آمده رستوران را ترک می‌کنم. در ایستگاه منتظر رسیدن تاکسی هستم که جلوی رویم ظاهر می‌شود و می‌گوید:

- فکر نکن ولت می‌کنم! کاری می‌کنم که تقاص مشقت رو پس بدی!

یقه‌اش را سفت چنگ می‌زنم و می‌گویم:

- آب که از سر گذشت چه یک وجب چه دو وجب، با من در نیفت بد می‌بینی!

با رسیدن تاکسی او را رها می‌کنم ولی قبل از سوار شدن تاکسی شنیدم که گفت:

- اگه بلوف نمی‌زنی امشب راس ساعت ۱۲ باشگاه امین منتظرتم!

کلید واحد را از جیب شلوارم بیرون کشیدم که با صدای دو تک بوق، نصف بدنم را به سمت آوا چرخاندم. ماشین مشکی دویست و شش که کاملا شیشه‌هایش دودی و چیزی از داخل آن معلوم نبود؛ مقابل ساختمان مسکونی‌ام، آن طرف خیابان پارک شده بود. سریع کلید را به داخل جیبم برگرداندم و از خانه‌ام دور شدم. کسی به دنبالم نیامد و حسی در درونم به من نهیب می‌زد که هر کسی داخل ماشین جا خوش کرده است؛ فعلا دنبال دردرس نیست یا

منتظر است خودم پیش قدم بشوم. سرم را به طرف راست و چپ تکان می‌دهم تا ذهنم خالی بشود... . چندان راه زیادی تا سوپرمارکتی نداشتم و از آن جایی که اسلحه‌ام را به دنبال خود نیاورده‌ام، در یک تصمیم آنی خود را به مغازه رساندم و یک بطری سرکه و اسپری سوسک کش خریداری کردم؛ راه آمده را بازگشتم. هنگامی که به ساختمان رسیدم، اطراف را کنکاش کردم اما خبری از ماشین نبود! در همان لحظه جست‌وجویم، صدای حیران بهرام من را به خود آورد.

- دنبال چه چیزی می‌گردی؟

پلاستیک خرید را به انگشتان دست بانداژ شده‌ام بند می‌کنم و همراه با بهرام وارد ساختمان می‌شویم. با زدن دکمه آسانسور می‌گوییم:

- بهرام با چی اومدی این‌جا؟

بهرام وارد آسانسور می‌شود و با یک تای ابروی بالا رفته می‌گوید:

- مشکوک می‌زنی رفیق؟

قبل از بسته شدن در شیشه‌ای آسانسور، داخل می‌شوم و پاسخ می‌دهم:

- مگه با ماشین دویست شیش مشکلی نیومدی این‌جا؟

بهرام سریعاً از تکیه زدن بر دیواره‌های آسانسور فارغ می‌شود و صاف می‌ایستد می‌گوید:

- قضیه داره پیچیده می‌شه!

با کف دست راستش سفت بر پیشانی‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

- د جون بکن بگو ببینم چی شده؟

با صدای اعلام رسیدن به طبقه چهارم، از اتاقک شیشه‌ای خارج شدیم و با انداختن کلید در قفل وارد خانه شدیم. بهرام مستقیم رفت و روی تنها صندلی متحرک خانه که وسط سالن

روبروی ال‌سی‌دی قرار داشت نشست و بدون از دست دادن وقتی گفت:

- امیرعلی شخص داخلش رو ندیدی؟ اصلاً نامه یا چیزی برات نفرستاده؟

به سمت آشپزخانه رفتم و بعد از گذاشتن پلاستیک خریدهایم، بطری آب یخ را از یخچال خارج و به همراه دو لیوان به طرف بهرام قدم برداشتم و گفتم:

- نه! فقط دو تا تک بوق زد همین!

لیوان آبی برای خودم ریختم و لاجرعه آن را بدون وقفه‌ای خوردم که بهرام از جایش برخاست و گفت:

- پاشو! باید بریم از مدیر ساختمون بخوایم فیلم‌هایی که امروز دوربین‌ها ضبط کردن رو به ما نشون بده!

سرم را تکان می‌دهم و جلوتر از بهرام به سوی خانه مدیر ساختمان روانه می‌شوم. بعد از فشردن چند بار پی‌در پی زنگ کسی در را باز نمی‌کند. ناچار راه واحد را در پیش می‌گیرم که...

نگهبان ساختمان همراه یک پیرزن از آسانسور خارج شد. نگهبان سال خورده همراه با یک کیف دستی سیاه بزرگ مقابلم ایستاد و بعد از دادن سلام، با پیرزن عصا به دست از کنارم گذشتند و خود را به در آپارتمان مدیر رساندن و زنگ را فشردند. کنجکاو چشم‌هایم را ریز و به در واحد دوختم و آن را کنکاش می‌کردم. زمانی همان‌طور دست به جیب، به زل زدنم ادامه یافت تا نگهبان کلید یدک را از جیبش بیرون آورد و مشغول باز کردن در شد. با تکان‌هایی که بهرام به من تحمیل کرد از آن حالت خارج شدم و دوتایی به پشت سر نگهبان رفتیم و جای گرفتیم. پیرزن مدام غر می‌زد که چگونه عروسش به پایین برای استقبالش نرفته و نکند اتفاق بدی برای عروس و پسرش افتاده باشد؛ بعد از هر جمله‌ای یک ضربه از دست راستش به پشت دست چپش وارد می‌کرد و کمی بعدش به پوست چروکیده صورتش ضربه می‌زد که در باز شد. تک تک پشت سر هم وارد شدیم. راهروی کوتاه و خالی از هر اشیایی جز جا کفشی بود. راهرو را رد کردیم؛ یاالله گویان وارد سالن شدیم. چشم‌هایم از چیزی که می‌دیدم در حال درشت شدن بود؛ چهار جسم مرد و زن، دختر کوچک و پسری بزرگ، از سقف آویخته شده بودند.

بدون دست زدن به وسیله‌ای پلیس را خبر کردیم. پیرزن بیچاره بیهوش روی زمین افتاد و سرش به مبل مخمل قرمز رنگ برخورد کرد. سریع به کنار پیرزن رفتم و نبض دست‌های پر از چروکش را چک کردم، خیلی کند می‌زد و باید سریعا تحت معالجه پزشکی قرار می‌گرفت. بالاخره با رسیدن آمبولانس و انتقال پیرزن به بیمارستان و آمدن پلیس، دادن گزارشات هر آن‌چه دیده بودیم از آن‌جا خارج شدیم. آرام آرام به سمت واحد حرکت کردیم و با انداختن کلید قفل در را گشودیم. بعد از بهرام پایم را داخل واحد گذاشتم که صدای خچی توجهم را به زیر کفشم جلب کرد. نامه‌ای سیاه که روی آن یک سوسک سیاه قرار داده بودند. بدون معطلی خم شدم تا نامه را بردارم که بهرام با داد گفت:

- داری چیکار می‌کنی؟

نگاهم را به اخم‌های در هم بهرام که در صورتش جا خوش کرده بود دوختم و پاسخ دادم:

- نامه! می‌خوام بدونم چی داخلشه.

با سرعت زیاد خود را به من رساند و من را کنار زد. روی پایش دو زانو روی زمین نشست و خم شد. آهسته شروع به فوت کردن سوسک شکسته شد؛ پوسته‌های شکسته کمی تکان خوردن و دو نقطه قرمز و زرد نمایان شدند. نقطه زرد در حال چشمک زدن بود و لامپ قرمز همچنان خاموش بود. بهرام با در آوردن چاقوی جیبی ضامن‌دارش خیلی آرام سوسک را جدا کرد و نامه را برداشت، گفت:

- باید بریم بیرون اما از در نمی‌شه!

نمی‌دانستم بمب در خانه‌ی من چه می‌کند؛ اما می‌دانستم خارج شدن از در و فرار یعنی متهم اصلی قتل چهار نفر و انفجار این خانه‌ی مسکونی! به خاطر همین دست بهرام را گرفتم و به سمت پنجره بزرگ اتاق خواب دویدم. خدایا شکر شب شده بود و تاریکی یعنی استتار ما، پنجره را باز کردم و وارد بالکن شدم. بالکن‌ها چهارمتر با یکدیگر فاصله داشتند و برای گریز از این مهلکه باید سه تا بالکن را پشت سر می‌گذاشتیم تا به سطح قیری خیابان برسیم. کم بودن نور بالکن‌ها یکی از مزیت‌های خوب برای فرارمان به حساب می‌آمد. با بهرام به نوبت از نرده‌های

فلزی سبز بالکن‌ها آویزان می‌شدیم و در بالکن دیگری فرود می‌آمدیم. به دلیل زخمی بودن دستم و بانداژی که آن را احاطه کرده بود، مجبور بودم اول بپریم و بهرام مراقبم باشد. بالاخره بعد از ده دقیقه پایین ساختمان مسکونی قرار داشتیم. با بهرام تند تند در جایگاه عبورعابران پیاده قدم زدیم تا خیابان به پایان برسد و به چهارراه رسیدیم که ماشین پراید سفید رنگی بوقی زد. کنارمان ماشین را از حرکت بازداشت. بهرام به من چشمک زد و خودش سوار شد؛ این چشمک به معنای خودمانی بودن شخص راننده است...

به محض رسیدن ماشین به جلوی در عمارت، بهرام از صندلی شاگرد به سمت من چرخید و گفت:

- راننده بیرون باش!

راننده خیلی سریع کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد و با دو از ما فاصله گرفت. بهرام با دیدن ترک راننده، زبان در دهان چرخاند و گفت:

- کار انتقال محموله‌ها آغاز شده. برو و از صنیعی بازجویی کن!

به گفتن کلمه باشه اکتفا کردم و دستگیره در را کشیدم که ناگهان گفت:

- تا قبل از ساعت ده دقیقه به دو ظهر از عمارت با تغییر چهره خارج شو!

با سر چرخیده به بهرام خیره بودم که رویش را برگرداند و گفت:

- برو به کارت برس!

از ماشین پیاده شدم و در را بدون بستن رها کردم. زنگ در عمارت را فشار دادم که با صدای تیکی در عمارت به سمت داخل باز شد. گام‌هایم را پس از دیگری در جاده باریک حیاط که با نور چراغ‌های پایه دار مزین شده بود را طی کردم و خود را به راهرویی رساندم که اتاق صنیعی در آن جا منتهی می‌شد. دستم را روی حسگر گذاشتم و بعد از شناسایی، در باز شد. وارد اتاق شدم و با پایم در را بستم؛ بدون نشان دادن واکنشی به سیگار کشیدنش به صورت نشسته در تخت خواب ادامه داد. به پاهای آویزان‌ش نگاه کردم، انگار بی‌حرکت و بی‌حس بودند. این سکوت

نشانه خوبی نیست! با عجله به سمت افشین بدلی خیز برمی دارم و سیگار را از دستش بیرون می کشم؛ مثل مرده متحرک در حال تلاش برای گرفتن سیگار از دست من است و مدام ناسزا حواله ام می کند. با دو مشت که پشت سر هم در شکمش فرود می آورم؛ بر تخت ولو می شود. کاغذ سفید سیگار را پاره می کنم که متوجه مواد پودری سبزرنگی می شوم که در بین توتون های سیگار جای گرفته اند. سرم را خم می کنم و با دست چپم توتون و پودرهای سبز رنگ را به بینی ام نزدیک می کنم؛ جز بوی توتون بوی دیگری استشمام نمی شود. با عصبانیت لب هایم را داخل دهانم می برم و با گرفتن یقه اش او را از جایش به سمت بالا می کشم. زخمم از این که بهش زور می آورم درد گرفته است و نمی گذارد راحت نفس بکشم. با قرار دادن توتون و ماده سبز رنگ جلوی صورتش غریبم:

- اینا چه زهرماریه؟

با چشم های خمارش قهقهه ای سر می دهد و سرش بر گردنش به سوی زمین خنثی می شود. مانند مرغ پر کنده شروع به لرزیدن می کند، حرارت بدنش هر لحظه بیشتر از قبل بالاتر می رود.

گره مشت شده دستم را از روی پیراهنش باز می کنم. بدون تعاملی بر زمین می افتد؛ انگار فقط با قدرت دستم او را وادار به ایستادن کرده بودم. ثانیه ای از لرزش بدنش کم نمی شود و مدام دست و پاهایش را به طرفین سوق می دهد. کنارش زانو می زنم و با گذاشتن دستم بر پیشانی اش اطمینان حاصل می کنم که افشین دچار تشنج شده است. تیز او را به پهلو می چرخانم و اجازه می دهم سرش پایین تر از بدنش قرار بگیرد. برای رسیدن هوا به ریه های دستم را در گردنش به چرخش در می آورم تا گردنبندی یا شی باعث گرفتگی راه تنفسش نشود که پلاکی را از روی گردنش یافت می کنم. زود دست می برم و چاقوی جیبی که در جیب شلوارم پنهان بود را بیرون می کشم. گردنبند را با چاقو می برم و جلدی دور گردنم می اندازم. چاقو را به جیبم بر می گردانم و خدمه را صدا می زنم تا افشین را پاشویه کنند. از نیمه شب گذشته و افشین همچنان بیهوش است. از روی تخت بر می خیزم و به سوی پاتختی دو کشویی که کنج اتاق قرار دارد می روم. کشوی اول را بیرون می کشم جز تفنگ افشین چیزی در آن جا یافت نمی شود! کشوی دوم هم

خالی بود. اما مگر می‌شود بدون نقشه یا نیروی کمکی خود را به سوی مرگ بفرستد! سوالی بود که مدام در ذهنم چرخ می‌خورد. تب افشین پایین آمد، اما همچنان غرق خواب بود. تا نزدیکی‌های صبح فقط اتاق را متراژ می‌کردم و مدام موهایم را به هم می‌ریختم. افشین چشم‌هایش را باز کرد؛ او را تحت نظر گرفتم در حال جست‌وجو برای چیزی بود. از جایش نیم خیز می‌شود که بر کف اتاق می‌افتد. انگار خماری‌اش شیردونی نداشت! دوباره به سوی پوسته کاغذ سیگاری که دیشب بر زمین انداخته بودم؛ خمره گشت تا او را بردارد. بلاخره بعد از تلاش‌های مکرر موفق شد. پایم را بر دستش گذاشتم. با این کارم انگار او را متوجه حضورم کردم و در همان حالت غریدم:

- این زهرمار چیه؟

همان‌گونه که سرش به پایین افتاد با نشئگی شروع به توهین کرد؛ نمی‌دانستم این پودر چه کوفتی است که سر چند روز افشین را این‌گونه معتاد کرده است. پایم را از روی دستش برداشتم و روی تختش جای گرفتم و به صنیعی بدلی مخمور نگاه کردم. در حال خوردن توتون‌های آغشته به پودر سبز رنگ بود. مانند دیوانه‌ها از جایش برخاست و با افتادن سر از گردنش همانند مردگان متحرک شروع به راه رفتن کرد و... جسم افشین بر کنار دیوار سر خورد و محکم نقش بر زمین شد. او خود را درگیر یک مرگ خاموش کرده بود. عصبی دور خودم تاب خوردم که یاد حرف بهرام افتادم. به سمت افشین رفتم و تنه‌ی سردش را به پشت خواباندم و لباس‌هایش را به طرف بالا زدم، به تئوهای بدنش دست کشیدم که در کمال تعجب کمرنگ شده بود.

لعنتی زیر لب نثار جسم بی‌ارزش صنیعی کردم و از جایم برخاستم. لگد به پهلویش زدم، قصد خارج شدن از چهارچوب در داشتم؛ اما حسی می‌گفت دوباره کل اتاق را بگردم. در حالی که از یافتن سرنخ مناسب ناامید شده بودم، عصبی لگدی به بالشتی که روی زمین افتاده بود زدم. هن‌هن کنان به سمت جسد رفتم و او را برگرداندم. کل بدنش را گشتم، دیگر جایی جز صورتش نبود که بازرسی نکرده باشم. کنارش نشستم و به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم، نزدیک اذان ظهر بود. دلم برای یک نماز جماعت تنگ شده بود سه سالی می‌گذرد که نمازهای فرادایم یکی

درمیان خواننده می‌شود؛ آن هم با ترس از لو رفتن ماموریتی که جان همه به آن بستگی دارد. آهی می‌کشم و در دل شروع به اذان گفتن می‌کنم، که در نیمه‌باز کامل باز می‌شود و خدمتکار جوان در را می‌گشاید و با صدای زنانه‌اش اجازه ورود می‌خواهد، با سر به او اجازه داخل شدن می‌دهم و با یک بار نگاه او را نظاره می‌کنم. لیوان آبی که در دست دارد به زمین می‌افتد و به صورت شوک زده چشم‌هایش کمی درشت می‌شود. لبش را به دندان می‌گزد و با دست دیگرش روسری گل‌دار سفید شمالی‌اش را در دستش مچاله می‌کند... چند دقیقه‌ای می‌گذرد که سرش را پایین می‌اندازد و به سمت در اتاق می‌رود، که با صدایم اجازه پیشروی‌اش را می‌گیرم.

- کی ازت خواست آب بیاری؟

به سمتم برگشت و چشم‌های عسلی‌اش که ترس در آن رخنه کرده بود را به طرفم سوق داد و با تته پته گفت:

- به خدا آقا، خود مهمانتون گفته بود روزی دوبار برایش لیوان آب بیارم و حتما قبل از خوابش باشه.

از جایم برخاستم و با داد به خدمه دستور دادم ما را ترک کند. اما آب را برای چه چیزی می‌خواست؟ به بهرام پیامی حاوی متنی که در آن اجازه رفتن به اتاق دوربین‌ها است را ارسال کردم و بعد از اجازه‌اش، سریع پله‌ها را پیمودم و به سمت در کناری اتاق بهرام رفتم. اتاقی سه‌درچهار که سه صفحه نمایشگر بزرگ در آن قرار داشت وارد شدم. پشت سیستم روی صندلی نشستم و فیلم‌های مربوط به دیروز را پخش کردم و در همین حال فیلم‌ها را به طرف جلو می‌کشیدم. بالاخره خدمتکار وارد شد، لیوان آبی را روی میز عسلی گذاشت و اتاق را ترک کرد. افشین نیم ساعت بعد از رفتن خدمتکار دهانش را باز می‌کند و دندان‌های مصنوعی‌اش را خارج می‌کند، داخل لیوان آب می‌اندازد. روی صفحه زوم می‌کنم که متوجه می‌شوم که فقط دندان‌های پایین مصنوعی هستند.

این در صورتی بود که افشین عاشق طلا بود طبق پرونده‌هایی که در اداره پلیس موجود هست. پس نبودن دندان‌های طلا، یعنی نقشه‌ای زیر نیم کاسه است. تند بدون بستن در و با دو خود را به اتاق افشین می‌رسانم؛ اما سر جایم می‌ایستم.

خدمه شمالی با تفنگ، تیری در مغز افشین خالی کرده بود و در حال در آوردن دندان‌ها از دهان افشین بود. متوجه حضورم شد که تفنگش را به سمتم نشانه رفت و بنگ، با کشیدن سرم به سمت چپ، تیر کمی گوشم را خراش داد. درد در تمام بدنم پیچید، اما بدون نشان دادن دردی در عرض چند ثانیه تفنگ را در آوردم و تیری حواله دستش کردم. تفنگ از دستش ول شد. سریع لگدی در شکمش زدم که روی خود به زمین افتاد. تفنگش را برداشتم و تیری دیگر حواله پایش کردم. از درد ناله‌ای سر داد و هر چه در چننه داشت را روانه‌ام کرد. دندان‌های مصنوعی را برداشتم، با این‌که حس انزجار بهم دست داده بود؛ اما چاره‌ای نبود. نگاهی به ساعتم انداختم بیست دقیقه بیشتر وقت نداشتم. چند برگ از دستمال کاغذی بر گوشم قرار دادم و با ننگه داشتن دستمال بر گوشم از عمارت خارج شدم. پنج دقیقه تنها فرصت خروج از خانه بود. همان‌طور دست به گوش خود را به نزدیکی در رساندم. یک دقیقه دیگر وقت داشتم که زنی چادری که فقط چشم‌هایش پیدا بود با آن چادر عربی‌اش، با پسری بیست‌ساله وارد خانه شدند. پسر بیخیال مادرش غرق تماشای خانه شد. هنگام عبور از کنارشان تفنگ را کنار سر زن ننگه داشتم و گفتم چادر از سرش بردارد اما ممانعت می‌کرد. خیلی سخته به کسی که می‌تواند جای مادرت باشد و ناموست محسوب می‌شود، بگویی بی‌حجاب بشود و چادر را از خود جدا کند. اما پسرش چادر را از سر مادرش پایین کشید و به من داد. شرمنده سرم را به زیر انداختم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- من رو ببخشید مادر، به فاطمه زهرا (س) مجبورم.

از کنارشان گذشتم و دستمال را در گوشه‌ای از حیاط پرت کردم. چادر را به سر کردم، پنج دقیقه از زمانی که بهرام گفته بود گذشته و هیچ اتفاقی رخ نداده. با خیال راحت‌تری از خانه فاصله گرفتم، اما هنوز زیاد دور نشده بودم، که صدای انفجار و دود ناشی از آن من را وادار به ایستادن کرد. خانه بهرام آتش گرفته و در حال خاکستر شدن بود. پس خدمه و بقیه افراد خانه الان پودر و جزغاله شدند، تنها چیزی که آزارم می‌داد، این بود که بعضی از افراد آن خانه بی‌گناه و خود دارای خانواده بودند. دیگر نتوانستم تعادل را حفظ کنم و سر جایم لیز خوردم و نشسته به جمعیت چشم دوختم. مردم انگار سرگرمی جدیدی یافته بودند که در حال فیلم گرفتن و سلفی

از خود بودند. صدای آژیر آتش‌نشانی و آمبولانس هر لحظه صدایشان بیشتر به گوش می‌رسید.

شخصی کنارم نشست و میکروفون را جلوی دهان خود گرفت و گفت:

- در زمان وقوع آتش‌سوزی و انفجار شما این‌جا حضور داشتید؟

بعد از پرسیدن سوالش، میکروفون را به دهانم نزدیک کرد. سرم را تاب دادم و بدون توجه به خبرنگار، اطرافم را رصد کردم. ماشین پلیس و پراکنده شدن مردم، ندای سوژه‌های خبرنگارها را برای مدتی فراهم می‌کرد. زن چادری نزدیکم شد. کنارم زانو زد و خواست زیر شانهم را بگیرد که خود را به سمت مخالف متمایل کردم. دستش را بالا آورد و گفت:

- آروم باش. من می‌خوام بهت کمک کنم. این اطراف خطرناکه و باید هر چه سریع‌تر این‌جا رو ترک کنی! باشه؟

با ابروهای بالا رفته به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. او نمی‌دانست که من مرد هستم؛ اما من آگاهی از این مسئله داشتم. پس سرم را پایین انداختم که نوک کفش‌هایم معلوم شد. خداراشکر اسپرت به پا داشتم وگرنه یک شر برای خود می‌ساختم. آهسته از جایم برخاستم و پشت سرش به سمت چهارراه ابتدای خیابان راه افتادم. با صدای شخصی که گفت:

- خانم جلال‌الدین!

ایستاد و بعد از ادای احترام به آن شخص، من را تنها گذاشت.

بدون تعلل راهم را از سر گرفتم و هنگامی که به چهارراه رسیدم؛ به سمت تاکسی در حال توقف رفتم. بعد از پیاده شدن مسافرهایش، سوار شدم که برگشت به سمتم و گفت:

- خانوم دربست برم یا مسافره‌های دیگه سوار کنم؟

سرفه‌ای کردم و بعد از تغییر صدا گفتم:

- دربست. لطفاً به نزدیک‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای موجود برید.

عینک آفتابی‌اش را از روی سرش، بر چشم‌هایش نهاد و با گازی که ماشین متحمل شد، او را راه انداخت. در حال تسویه کرایه بودم که گوشی‌ام در جیبم لرزید، سریع پول را پرداخت کردم و از راننده تاکسی فاصله گرفتم، تماس را برقرار کردم.

- بله.

صدای بهرام که در بوق‌های متوالی قاطی شده بود به گوشم رسید که گفت:

- چی شد؟

این بوق‌ها مطمئنم می‌کرد، در ترافیکی سنگین گیر افتاده است.

هر چه زودتر باید در مورد دندان‌های مصنوعی به او بگویم وگرنه هر چه معطلش کنم، بیشتر عصبی می‌شود و امکان دست به تفنگش هفتاد به سی می‌شود. سریع گفتم:

- دندان‌های مصنوعی و یه پودر سبز رنگ به همراه یه پلاک، تمام یافته‌های منه.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- الان یه اتوبوس کوچیک سبز رنگ با پرده‌های قرمز میاد دنبالت، فقط آدرس بده.

مانند همیشه بدون خداحافظی تماس را قطع کرد؛ تا بوق‌های پشت سرهم پذیرای گوشم باشد. خیلی سریع آدرس را در گوشی لمس‌ام تایپ و ارسال کردم. ده دقیقه کنار درخت تنومند کاج ایستاده بودم و از سایه‌اش بهرمند می‌شدم. هر از گاهی، با نوک کفش چند ضربه به سنگ‌فرش قیری خیابان می‌زدم. در حال خمیازه کشیدن بودم که اتوبوس سبز رنگی با پرده‌های قرمز از دور دیدم.

از سایه‌ی درخت دل‌کندم و قدم‌هایم را به سمت مسیر اتوبوس حرکت دادم... با گرفتن دستگیره در، خود را به درگاه اتوبوس رساندم. میسر راهرو مانند را که به انتهای اتوبوس می‌رسید؛ طرف راستش دو صندلی و طرف چپش داری صندلی‌های تک نفره بود، را طی کردم و خود را به جعبه اتوبوس رساندم. بهرام پرده‌ی بزرگ قرمز رنگ را کنار زد و همان‌طور درازکش ساعدش را از روی صورتش برمی‌دارد می‌گوید:

- زمان کافی نداریم، زود باش!

در حال نشستن گردنبندها را از گردنم باز می‌کنم و مقابل بهرام نگه می‌دارم. بهرام از جایش نیم خیز می‌شود و با گرفتن گردنم مشغول بررسی می‌شود. با دقت پلاک را زیر و رو می‌کند. لبخند گشادی بر لب‌هایش خانه می‌کند و گردنبندها را نزدیک چشم‌هایش می‌گیرید. بهرام ناگهان در کمال حیرت می‌گوید.

UF6-

متوجه حرف بهرام نمی‌شوم و نمی‌دانستم از چه چیزی سخن می‌گوید. دستم را برای بازرسی از زخم گوشم روی چادر گذاشتم. دیگر خیسی خون را در گوشم حس نمی‌کردم؛ انگار که خونش بند آمده باشد. در همین حال و هوا بهرام گفت:

- فرمول هگزا فلورید UF6 این ترکیب رو از کیک زرد می‌سازن.
بلافاصله می‌گویم.

- پس قصدشون چیزی جز اورانیوم با غنای بالا نیست؛ ساختن بمب‌های هسته‌ای!

بهرام با سر حرفم را تایید می‌کند. در ظاهر ساکت و آرام به نظر می‌رسیدم؛ ولی در باطن از درون در حال سوختن بودم. ما انرژی هسته‌ای را برای صلح و استفاده‌ی صلح آمیز می‌خواستیم و حال که آژانس برای بازدید و صحت‌گفته‌هایمان قصد بازدید محرمانه را دارد؛ عده‌ای به فکر خراب کاری و از بین بردن اعتماد ملت‌های دیگر به کشورم هستند. درد دارد وقتی بدانی و نتوانی قدمی از قدم برداری. آتش نامردی آن‌قدر گرم و اشتغال‌زا است که درونم را بی‌شبهت به آتشکده نکرده است.

افکارم را پس می‌زنم و با خواندن **لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ...** خود را به آرامش دعوت می‌کنم.

چینی در صورت بهرام نمایان است ولی با این حال از فرصت استفاده می‌کنم و دندان‌های مصنوعی را از جیب شلوارم بیرون می‌کشم؛ روی دستش می‌گذارم که سریع دست‌هایش را به

سمت خود می‌کشد. با دیدن دندان‌ها، اخم‌هایش بیشتر در هم گره می‌خورد و در سکوت به فکر می‌رود. اما این سکوت بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد. زیرا با شنیدن صدای زنگ کلاسیک گوش‌اش، تمرکزش را از دست می‌دهد و همزمان با تکان دادن سرش، دست‌هایش را خالی از هر چیزی می‌کند و سریع با برداشتن گوشی می‌گوید:

- تکون نخور، الان میام دنبالت!

با قطع کردن گوشی، پیراهنش را از کنارش برمی‌دارد و دندان مصنوعی و پلاک را در جیب پیراهنش می‌گذارد. از جایم برمی‌خیزم و با گرفتن دست بهرام، او را در پایین آمدن از جعبه یاری می‌نمایم. همان‌طور خمیده با اخم‌هایی که صورتش را پوشش داده، کمرش را صاف می‌کند و به سمت راننده روانه می‌شویم. می‌گوید:

- نگهدار! بعد از صحبت با شریکم باهات تماس می‌گیرم.

گرمی زیر چادر آن هم در تابستان طاقت فرسا است. محال است کسی جز زنان با صبر و اراده این چادرها را این‌گونه بر سر همچون تاج نگهدارند. الحق که چیز با ارزشی است؛ که باعث می‌شود نامحرم از او چشم بگیرد و فرد در چادر احساس آرامش و امنیت داشته باشد. چادر را با سختی زیاد جمع‌وجورش کردم و بدون منتظر ماندن حرفی از جانب راننده اتوبوس پیاده می‌شویم. به دنبال بهرام کنار خیابان راه را طی می‌کنم که می‌گویم:

- داریم دنبال کی می‌ریم؟

دستی به کمرش می‌کشد و با گفتن کلمه آخر چشم‌هایش را می‌بندد و ادامه می‌دهد.

- واقعا باید در پایانه‌ها، محل استراحتی تعبیه کنند. من چند ساعت دراز کشیدم بی‌کمر شدم؛ راننده‌های بدبخت چی می‌کشن. در ضمن تا یادم نرفته از این به بعد این‌طور لباس بپوش.

خنده بهرام من را به این باور می‌رساند که هر کس را بخواهی ارزش گذاری کنی، باید از نوع پوشش و سر و وضعش قضاوت و مورد توجه قرارش داد. با ابروهای بالا رفته آستین لباسش را می‌گیرم و می‌گویم:

- این به سوالم چه ربطی داره؟ موضوع چیه؟

سرش را تاب می دهد که صدای ترق ترق هایش را می شنوم که می گوید:

- حمل محموله ها به اصفهان با اتوبوس دانش آموزان، همراه چند معلم به عنوان اردوی آموزشی.

دوباره ریسک، نفسم را بیرون می دهم و چادر را زیر بغلم می زنم و با زدن دست برایش می گویم:

- خوبه! اما مشکوکه خیلی.

بهرام به پشت کمرم می زند و با اشاره کردن به آن طرف خیابان که زیر پل قرار داشت. پاسخ می دهد.

- یه تیر با دوتا نشون، فروختن بچه ها و مواد. ریسک خوبیه؛ افرادمون هم هستن با شناسنامه های جعلی. حالا این رو بگیر!

گوشی ساده نوکیا را به طرفم می گیرد و پاسخ می دهد.

- با اداره پلیس تماس بگیر و بگو پژوی ۴۰۵ مشکی، حامل مواد مخدر در نزدیکی دبیرستان پسرانه سعدی!

بدون پرسیدن سوالی، همین کار را انجام دادم و گوشی را داخل سطلی در کناره خیابان انداختم... با دیدن بهرام که به سمت ماشین سفید پرشیا می رود، راهم را به آن سمت کج می کنم. سوار ماشین می شوم و چادر را از سرم به طرف پایین می کشم. استارت می زنم و به طرف دبیرستان پسرانه ی سعدی می رانم.

صدای آژیر پلیس و بلندگویی که مدام در آن دمیده می شد، کاملاً در فضا پخش می شود.

- شما تحت محاصره پلیس هستین، بهتره تسلیم بشی!

همان موقع گوشی بهرام زنگ خورد. بهرام بدون اجازه دادن به مخاطب پشت گوشی اش می گوید:

- گند زدی! حالا سریع خودت رو به یه جای شلوغ برسون و با اغتشاش خودت رو نجات بده. تا من خودم رو برسونم. گوشیتم نابود کن!

با پوزخند گوشیش را قطع می‌کند و سرش را به صندلی تکیه می‌دهد. صدای همه‌مه جیغ و داد در هم آمیخته شده است. افراد ناجا سریع خود را به محوطه داخل مدرسه می‌رسانند.

بنگ بنگ گلوله تا یک ربع به طول انجامید و ما در ماشین ساکت و صامت مانده بودیم. منتظر ادامه نقشه بهرام در ذهن خود، دنبال جوابی می‌گشتم. اما زهی خیال باطل! بهرام قصد گفتن کلمه‌ای را نداشت! سکوتی که کل محیط را در برگرفت نشان از پایان یافتن درگیری‌های دقایق پیش بود. شخصی دست‌بند به دست بین افراد پلیس از مدرسه خارج شد؛ همان لحظه بهرام دستور حرکت به جلو را داد. ماشین را روشن کردم و وقتی مقابل ماشین پلیس رسیدیم.

بهرام با کشیدن پنج سانت از شیشه ماشین به سمت پایین، سر اسلحه را بین شیشه و فضای آزاد قرار داد و با دوتا شلیک، یکی از سربازها با شخصی که دست‌بند زده شده بود؛ هر دو زخمی روی زمین افتادند. پلیس‌ها سریع آماده شلیک شدند، مقابلمان ماشین‌های ناجا با پلیس‌های وظیفه شناس تفنگ به دست نزدیک می‌شدند و شخصی با استفاده از بلندگو قصد توقف سازی و تسلیم شدنمان را داشت. تعلل جایز نبود و ما در دریای عدالت، راهی جز زیر گرفتن سدهای پیش راهمان نداشتیم. دنده عقب گرفتم و پایم را بر گاز فشار دادم؛ دو ماشین و پنج نفر پشت سرمان بودند. با تمام قدرت پایم را فشردم و به سمت عقب راندم. فرصت زیادی برای گریز از این مهلکه نداشتیم. حداقل تا پنج دقیقه دیگر مجوز شلیک‌ها از پیش و پشت سر صادر می‌شد. بهرام خود را به صندلی عقب رساند و شیشه‌ها را کمی پایین کشید و با هر دو دست شروع به تیر اندازی کرد. همچنان با سرعت به طرف عقب می‌رفتیم که با برخورد به دو ماشین سرعتمان کم‌تر شد. شلیک‌ها از طرف افراد ناجا شروع شد انگار مجوز را گرفته بودند. هر چند که کشته شدن دو مقتول و گرفتن قاتل برایشان مهم‌تر از هر چیزی بود! گرفتن یک قاتل حرفه‌ای برایشان برگه برنده‌ای می‌شد تا بتوانند به مهره‌های اصلی برسند. پس زیاد نمی‌توانند به ما صدمه بزنند؛ مگر این‌که از سرناچاری مجبور باشند ما را زخمی کنند. بالاخره با رد شدن ماشین از دو ماشین پلیس، همزمان شیشه جلوی ماشین خورد شد و خورده شیشه‌ها

به سمت عقب، روی بدنم ریخت. ضربه ریختن شیشه‌ها آنقدر زیاد نبود و دست‌ها، پاها و کمی صورتم را خراش‌های سطحی داد. سوزش زخم نمی‌تواند مرا معاف کند که خود را تسلیم کنم. اگر بهرام به هر دلیلی نابود شود؛ گروه موساد جایگزینی بدتر از بهرام را می‌یابد و آن وقت تمام زحماتمان دود می‌شود و به هوا می‌رود. فشار پاهایم را بر گاز بیشتر می‌کنم و در دل از خدا کمک می‌خواهم. بهرام که در صندلی عقب نشسته است، باز هم تیراندازی می‌کند؛ تا با یک تصادف و تجمع مردم فرار کنیم. از آینه بغل که کمی شیشه‌هایش خورد شده است به بیرون نگاهی می‌اندازم. یک پراید و نیسان از بقیه ماشین‌ها پیشی می‌گیرند و در یک لحظه هر دو ماشین دور خود می‌چرخند تا به یک‌دیگر اصابت کنند.

صدای بهرام که می‌گوید توقف کنم را می‌شنوم و پایم را با تمام قدرت بر ترمز می‌فشارم. هنوز ماشین از حرکت نایستاده است؛ بهرام با دستش گوشه‌ای از خیابان را نشان می‌دهد که دو موتور سوار منتظر ایستاده‌اند و می‌گویند:

- سریع پیاده میشی و یکی از موتورها رو برمی‌داری و میری تا خبرت کنم.

بهرام و من همزمان از ماشین پیاده می‌شویم. به سمت موتورسیکلت‌ها می‌دویم و کلاه کاسکت سیاه را بر سر می‌گذاریم و هر یک از مسیر جداگانه‌ای آن‌جا دور می‌شویم.

هوای تاریک شب باعث می‌شود موتور را کنجی از خیابان نگهدارم. پیاده می‌شوم و کلاه کاسکت را از سر جدا می‌کنم. کلاه را روی فرمان موتور می‌گذارم و روی جدول کنار خیابان می‌نشینم. قد بلندم با موتور در حالت نشسته برابری می‌کند. به اتفاقات رخ داده می‌اندیشم و برای سوال‌های ذهنم، غذایی نمی‌یابم تا گرسنگی‌اش را مهار کنم. با لرزیدن گوشیم در جیب شلوارم، آن را بیرون می‌کشم و محتوایش را می‌خوانم. نگاهم روی لکه‌های کمرنگ خون خشک شده‌ام می‌افتد، آرام لکه خون را با سر انگشتم می‌سابم و بدون وقت تلف کردن به آدرس هتلی که بهرام برایم فرستاده بود می‌روم... با خروج از آسانسور، در اتاق ۳۰۳ باز می‌شود و بهرام با کلاه گیس قهوه‌ای بلندی که بر سرش گذاشته به واحدش برمی‌گردد. آرام به سمت واحد می‌روم و در چوبی با طرح پاسارگارد را می‌بندم. سرامیک‌های سفید کف با کناف ساده طلایی دیوار و سقف جالب به نظرم می‌رسد. روی مبل رو به روی بهرام می‌نشینم و می‌گویم.

- فکر می‌کنی عباس مرده یا هنوزم زنده است؟
- بهرام با رضایت چشم بر هم می‌گذارد و پاسخ می‌دهد.
- خوبی اخبار و رسانه‌ها اینه که یه مدت روی همچین موضوعاتی مانور می‌دن برای جذب بیننده و مخاطب، در ضمن اگه زنده بمونه...
- ادامه‌ی حرفش را با لبخند خبیثی نیمه‌کاره گذاشت. ثانیه‌ای نگذشت که بهرام به جلو روی زانوهایش خیمه زد و گفت:
- خانواده‌ی عباس همراه با تمومی خدمه خونه و چندتا جاسوس موساد به درک واصل شدن. با شنیدن خبر مرگ خانواده عباس، حواسم در پی همان زن چادرپوش می‌رود که با گرفتن چادرش، دلش را شکسته بودم. روی بدنم خم می‌شوم و کنار گوش بهرام می‌گویم.
- پس محموله‌ها چی شدن؟
- سر جایش می‌نشیند و به کلمه‌ی نگران نباش اکتفا می‌کند.
- هنوز هم نمی‌تواند اعتماد کند و از کل نقشه‌هایش رونمایی کند. از جایش برمی‌خیزد و لپ‌تاپش را روی میز می‌گذارد و همان‌طور که پسورد ورودی را وارد می‌کرد، گفت:
- تو ایستگاه با اون پسره چی می‌گفتین؟
- پس حدسم درست بود، هنوزم به پا دارم بعد از این همه اثبات وفاداریم! نفسی می‌کشم و با اطمینان می‌گویم.
- ازم خواست دیشب ساعت ۱۲ برم باشگاه امین.
- بهرام در سکوت مشغول شد، کمی بعد سرش را از مقابل لپ‌تاپ عقب کشید و گفت:
- همچین باشگاهی وجود خارجی نداره و مطمئنم با انفجار واحدت مرتبطه!
- سکوت مطلق بین مان حکم فرما شد و هر دو به این فکر می‌کردیم که کشته شدن من چه نفعی برای چه کسی دارد. بهرام کنترل تلویزیون را برداشت و گذاشت شبکه خبر و صدا را بلندتر

کرد. صدای بم خبرنگار در خانه پیچید. بعد از کشته شدن دو پسر پانزده ساله در دبیرستان پسرانه‌ی سعدی که امروز نوبت عصر بودند؛ قاتل این دو نفر لحظاتی قبل در بیمارستان فوت شد. هنوز دلیل و انگیزه این کشتار معلوم نشده است... . همزمان با بلند شدن از روی مبل، بهرام تلویزیون را خاموش کرد و از جایش برخاست. از سطح این آشپزخانه موبایلش را بر می‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.

- آماده‌ست؟

نگاهم را روی بهرام متمرکز می‌کنم. کلاه‌گیسش را از سرش می‌کشد و پرتش می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و حرفش را از سر می‌گیرد.

- تنها نیم ساعت دیگه فرصت داری! تمام.

همه جمله را شمرده و آرام گوشزد می‌کند. با گفتن کلمه‌ی بریم، بدون منتظر ماندن کلید را برمی‌دارد و از واحد خارج می‌شود. پشت سرش سوار آسانسور می‌شوم. خیلی ریلکس، فاقد هر واکنشی از عصبانیت چند لحظه قبل بود و با آرامش خاصی در سمت راننده پراید را باز می‌کند و می‌نشیند. کنارش در سمت شاگرد جای می‌گیرم و با بستن کمربند ایمنی، گوشی‌اش را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید.

- گزارش ۱۰۴ رو بخون برام.

نگاهی به صفحه باز ایمیلش در گوشی می‌اندازم و به یاد می‌آورم منحل کردن هواپیما و کشتن خانواده‌ی آن مرد رمزش ۱۰۴ بود. بی‌درنگ شروع به خواندن می‌کنم.

- جسد حسین جاهدی طبق دستور، در کانال‌های آبی خارج از تهران، توسط آتیش پودر شد.

مکت کردم تا عکس‌العمل بهرام را ببینم. منتظر و ساکت در حال رانندگی بود، پس ادامه دادم.

- همسر جاهدی طبق صلاحدید با پوشک‌های حاوی مواد مخدر، بچه‌هایش رو پوشک گرفت؛

هنگامی که به مرز رسیدیم، بچه‌ها فوت شده بودند و اون زن رو به طرف معامله فروختیم .

گنجایش این همه اطلاعات برایم خوشایند بود؛ اما مرگ این همه انسان و نامردیشان، خاری در وجودم بود. مرگ دو نوزاد فقط بخاطر حمل مواد داخل پوشکشان... دلم خون شده بود و حق اعتراض هم نداشتم تا بهرام کمی به من اعتماد بکند.

بهرام ماشین را کنار خیابان نگه داشت و گفت:

- تموم محموله‌ها که زیر گاه گاوداری‌ها حمل می‌شد، دزدیده شده. حالا مجبوریم تو ملاعام باشیم تا برای مذاکره پیش قدم بشند. امیرعلی این بار مجبوری تنهایی در تهران بمونی؛ تا اتوبوس‌های بچه‌ها رو به اصفهان برسونم برای معامله، حواسم بهته!

گوشی بهرام را برداشتم و گفتم:

- تا زنده‌ام مثل سایه دنبالتم! از حالا دنبال سرنخ می‌گردم تا گیرشون بندازیم، خیالت راحت باشه رفیق!

از ماشین پیاده شدم و بهرام با سرعت از کنارم رد شد و رفت. آهسته‌آهسته عرض خیابان را طی کردم. باید راهی برای ارتباط با سازمان پیدا می‌کردم. نه امکان استفاده از بچه‌های تلفن عمومی خیابان‌ها داشتم، نه امکان گرفتن گوشی از کسی؛ زیرا تعقیب کننده‌های بهرام من را لو می‌دادند. پس با فکری که به ذهنم خطور کرد، لبخندی روی لب‌هایم نشست. با دیدن دستمالی چروک به رنگ کرم، روی زانوهایم نشستم و با برداشتنش شروع به تکان دادنش کردم تا گرد و خاک‌ها از رویش کنار برود. آن قدری اندازه‌اش بود، که نصف صورتم را پوشاند. از جایم برخیزیدم و آغاز به دویدن کردم؛ از بین چند عابر پیاده رد شدم. مردی موبایل به گوش در حالی که کیفی بر شانه‌اش بود به سمتم در حال حرکت بود. سمتش خیز برداشتم و با مشتکی که حواله‌اش کردم بر زمین افتاد. استایل بدنش به گونه‌ای بود که نشان از نداشتن هنرهای رزمی برای دفاع از خود می‌داد. تند با گرفتن گلویش مجبورش کردم، کیفش را به من بدهد و مدام با گفتن:

- تو رو خدا کاری بهم نداشته باش...

گوشی‌اش را که کمی با فاصله در چمن‌ها افتاده بود برداشتم. در حال دویدن دستمال را از صورتم پایین کشیدم و با دو از مه‌لکه گریختم.

با این‌که دست‌هایم از فرت دویدن زیاد روی زانوهایم گذاشته بودم تا نفس‌نفس زدنم، نرمال شود؛ با بلند کردن سرم در آن حالت، مسافرخانه‌ای نسبتاً قدیمی با نمایی که بیشترین سنگ‌هایش شکسته و بر زمین ریخته شده بود را دیدم. متاسفانه یا خوشبختانه اسم مسافرخانه به دلایل نامعلومی با استفاده از رنگ پاک و حذف شده بود. با خوشحالی در رنگ و رو رفته‌ی مسافرخانه را باز می‌کنم. صدای قیژ قیژ در به دلیل نداشتن روغن هنگام باز و بسته کردن، همزمان با سر مرد نئشه پشت میز بلند شد. سمت میز فلزی که قسمتی از آن تو رفته بود، قدم برداشتم. مرد از پشت میز بلند شد و گفت:

- کجا؟ این جا طویله نیستا که عین گاو سرت رو بندازی و بری تو آخورت.

ابرویم را بالا می‌اندازم و در نزدیکی مرد، روبه‌رویش این طرف میز فلزی می‌ایستم و می‌گویم.

- پالون طلا بذارم روی میز یا پالون کاه؟

مرد دستی بر لب‌هایش می‌کشد و میزش را دور می‌زند و دستی بر شانهم می‌گذارد و می‌گوید.

- قیمت پالون طلا رو بگو؟

دستش را از روی شانهم بر می‌دارم و شروع به چرخیدن دور مرد نسبتاً تو پُر می‌کنم. همان‌طور که قد کوتاهش را نسبت به خود برانداز می‌کنم، پاسخ می‌دهم.

- شبی سیصدتا! بیشتر بخوای ما نیستیم.

تند رفت پشت میزش و موهای بلندش را پشت گوشش برد و هم‌زمان خودکار به دست روی دفتری خم شد و همان‌طور که دست چپش به طرفم دراز کرد گفت:

- شناسنامه و کارت ملیت رو بده؟

دستش را پس زدم و با پوزخند گفتم:

- نه دیگه! با شناسنامه و کارت شناسایی، به نرخ روز باهات تسویه می‌کنم. خود دانی؟

کلیدی سمتم گرفت و گفت:

- چهارصدتا تموم.

کلید را از دستش قاپیدم و همزمان با نگاه کردن به شماره‌ی ۱۳ اتاق گفتم:

- همون سیصدتا هم اضافه!

اتاق کوچک که قالی ماشینی زهوار در رفته‌ای بر کفش پهن شده بود و تنها یک تخت فلزی زنگ زده گوشه اتاق بود. گوشی که دزدیده بودم را از جیبم بیرون می‌کشم و خطش را در گوشی‌ام می‌گذارم.

ساعت از نیمه شب گذشته که شماره همکارم احمد مستوفی را می‌گیرم و قطع می‌کنم. تصمیم می‌گیرم پیام بدهم. رمز شناسایی خودم «فردا کجا و چه ساعتی؟» بود. بلافاصله رمز شناسایی احمد «همین‌جا، همین الان.» به دستم رسید. گوشی در دستم شروع به زنگ خوردن کرد. سریع وصلش کردم و گفتم:

- تنها فردا می‌تونم.

آهسته‌تر از تن صدای من گفت:

- بهشت زهرا، سر قبر دو جوون به قتل رسیده. گوشی را قطع کردم. می‌دانستم سازمان تماس من را رد گیری و آثارم را پاک می‌کنند... چشم‌هایم را با شنیدن صدای اذان که از بیرون می‌آمد باز کردم و با جان و دل گوش سپردم. با اتمام اذان وضو گرفتم و بعد از مدت‌ها نماز صبحم را، آن هم اول وقت خواندم و با حس سبک بالی بعد از مدت‌ها با خدایم راز و نیاز کردم. طبق نقشه اتاق را ترک و درش را قفل کردم. سمت مرد رفتم و گفتم:

- پول نقد همراهم نیست.

عصبی شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن. بدون توجه کلید را روی میز گذاشتم و به سمت در رفتم. با شنیدن آژیر پلیس لبخندی زدم و به مردی که دستم را گرفته نگاه کردم. سریع من را

هل داد و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. خندان از در خارج شدم و زنگ هشدار موبایلم را بستم. مرد بیچاره معلوم نیست چیکار می‌کنه که با شنیدن صدای آژیر پلیس این‌گونه دستپاچه شد. اگر بفهمد رو دست خورده، آن وقت چهره‌اش دیدنی می‌شود. رفتم به سمت مغازه‌ای و از سرتا پایم را لباس‌های مشکی گرفتم و همان‌جا تنم کردم. نزدیک بهشت زهرا بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن اسم بهرام سریع وصلش کردم که گفت:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

پس تعقیب کننده‌هایم، به قولی مو را از ماست کشیدن بیرون و خود را از تاخت و تاز ننداخته‌اند. پس جواب می‌دهم.

- من جایی برای موندن نداشتم و از طرفی نیاز به پول داشتم. پس اول دزدی کردم و بعد با کلاه برداری یه شب تو مسافرخونه موندم. الانم دارم میرم سر قبر اون دوتا پسر که دیروز کشته شدن. ببینم چی گیرم میاد.

بهرام تنها با گفتن کلمه خوبه، گوشی را قطع کرد. نفسی گرفتم و آرام‌آرام خود را نزدیک جمعیت مشکی پوش و زجه‌زن رساندم. کفش‌هایم را باز کردم و وارد چادر عزاداری شدم.

فاتحه‌ای خواندم و از جایم بلند شدم. سر چرخاندم احمد بیرون از چادر در حال نوشیدن چایی بود. کنارش روی نیمکت نشستم و دیدم خانواده‌ای را که لحظه‌ای از شیون و زاری دست برنمی‌داشتند؛ واقعا از دست دادن عزیز دردناک است. افکارم را منحرف می‌کنم و حواسم را جمع اطراف می‌کنم. تا کسی متوجه من نیست، سریع عینکم را از چشم‌هایم برمی‌دارم و با عینک احمد که روی نیمکت است جابه‌جا می‌کنم. اطلاعات داخل یک رم بسیار کوچک در داخل عینک جاسازی شده، الان در اختیار احمد و بچه‌های این عملیات هست. با خیال راحت عینک به دست کمی آن اطراف پرسه می‌زنم و حرف‌های خاله زکی مردم را به گوش می‌سپارم. کم‌کم از مجلس عزاداری فاصله می‌گیرم. هنوز هم حس می‌کنم در حال تعقیب هستم. پشت ماشینی پناه می‌گیرم. یک زن چادری آشنا از جلو رویم رد می‌شود. دو مرد سیاه پوش این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنند و با کلافگی دستی بین موهایشان می‌کشند. سه مرد هم جدا جدا به

یک‌دیگر نگاه می‌کنند. آرام و با استتار از دست‌شان فرار می‌کنم. در حال رد شدن از کنار دکه سوپرمارکتی، لحظه‌ای توقف می‌کنم و از مرد فروشنده تقاضای کیک و شیر می‌کنم و با پرداخت پول، در حین خوردن از آن‌جا دور می‌شوم. هنوز وارد پارک نشده، بدو بدو وارد دست‌شویی می‌شوم و تک‌تک دست‌شویی‌ها را نگاه می‌کنم. از طالع قشنگم، همه دست‌شویی‌ها خالی هستند؛ پس بدون هدر دادن وقت در اصلی دست‌شویی را از داخل قفل می‌کنم. کمی بوی زننده ادیتم می‌کند؛ ولی چاره‌ای جز تحمل بوی تهوع‌آور ندارم. عینک احمد را بازرسی می‌کنم و دو سیم کارت جدید که کنار شیشه‌های عینک تعبیه شده را برمی‌دارم. سریع با بهرام تماس می‌گیرم. جواب می‌دهد.

- می‌شنوم.

همان‌طور که حواسم بود صدایم از این چهاردیواری بالا نرود گفتم:

- امروز پنج نفر دنبالم بودن، از دستشون در رفتم. دستور چیه؟

بهرام وسط حرفم می‌آید و می‌گوید:

- مطمئنی؟

بی‌حوصله از این مکالمه پاسخ می‌دهم.

- بهت اطمینان میدم.

بهرام بلافاصله و تند تند می‌گوید.

- مراقب باش، خبرت می‌کنم.

باز هم صدای بوق قطع شدن در گوشم پیچید.

سریع یکی از سیم‌کارت‌ها را جایگزین سیم‌کارت فعلی می‌کنم و شماره سازمان را می‌گیرم.

طبق تماسی که بهرام بعد از ظهر با من گرفته بود. از من خواست ساعت ساعت پنج عصر به

همان خیابانی بروم که تعقیب‌کننده‌ها را دیده بودم. هدفون به گوش در حال تظاهر به گوش

دادن آهنگ بودم؛ ولی در واقع هیچ آهنگی پخش نمی‌شد. در این بازه زمانی یک بازیگر تمام

عیار شده بودم و خانواده از این بارغم بی‌خبر بودند. با تکیه زدن به ماشین چشم‌هایم را بستم

و گوش‌هایم را تیز کردم. صدای کش‌کش داشت نزدیک‌تر می‌شد. شرفه متوقف شد، چشم‌هایم

را باز کردم. دوتا گوی سرخ با عصبانیت نگاهم می‌کردند. راه گریزی نداشتم، اگه فرار می‌کردم نوچه‌های بهرام بی‌شک او را می‌کشتند. هدفون را به دور گردنم انداختم و چشم‌هایم را به کف قیری خیابان دوختم و گفتم:

- خانوم محترم، لطفا وانمود کنید به دنبال آدرسی می‌گردید و از این‌جا فاصله بگیرید!
صدای پوزخندش همراه شد با حرفی که می‌خواست بزند.

- خلافاکاری که با رشوه در میره با همون رشوه هم گیر می‌افته. کسی که جوون‌های مملکتمون رو با دست‌های خودش به سوی مرگ می‌فرسته، هیچ دلیلی نداره برای خاکسپاری جوون دیگه پیش قدم بشه!

مکتی کرد و با صدای خش داری گفت:

- راست گفتن قاتل به به صحنه جرم بر می‌گرده! نمی‌تونی قسر در بری. خودم برگه‌ی اعدامت رو پشت میله‌های زندان برات میارم.

قدمی از من فاصله نگرفته که توقف می‌کند و صدای فینش را می‌شنوم که می‌گوید.

- بی‌شرف بودن دلیل نمی‌خواد؛ فقط نیاز به وجدان خاموش داره!

خیلی سریع از کنارم رد می‌شود. حرف‌هایش خیلی برایم سنگین تمام شد و باری بر دوشم اضافه کرد. برایم قضاوتش جالب بود. ندیده و نشناخته براساس برداشتش من را محکوم کرده بود. نفسی گرفتم و شروع به دویدن کردم تا شاید طبق حدس‌مان آن تعقیب‌کننده‌ها که برای مذاکره دنبال بودند، خود را نشان بدهند. دو مرد شبیه همان‌هایی که صبح دیده بودم، آن طرف خیابان روی جدول نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. آهسته‌آهسته به طرفشان رفتم و گوشی‌ام را در گوشم گذاشتم و نزدیک‌تر شدم. هنگامی که مسافت بینمان به حداقل رسیده بود که صدایم را بشنوند، شروع کردم به ادا بازی و شماره موبایلم را بلند گفتم. از کنارشان عبور کردم و مسافت کمی را طی و سپس با گرفتن دربست، خود را به واحد بهرام رساندم.

آخرین تکیه از پیتزا را خوردم و روی میبل لم دادم. با زنگ خوردن گوشی‌ام، بهرام به سمتش یورش برد و تماس را برقرار کرد.

- فرمایش.

بهرام در سکوت به حرف‌های شخص پشت تلفن گوش سپرد و با قطع کردن موبایل رو به من گفت:

- امیرعلی بوهای خوشی به مشامم نمی‌رسه. بلند شو که محموله‌ها ردش رو زدیم.

سریع پیراهنم را از روی مبل برداشتم و در حال پوشیدن از واحد بهرام خارج شدیم. تمام مدارک شناسایی‌ام دست بهرام بود. سویچ پراید را به من داد و هر کدام از سمتی سوار شدیم.

شروع به رانندگی کردم و در همان وضعیت گفتم:

- چجوری به این راحتی داریم برای مذاکره میریم؟

بهرام حین این‌که داشت پیامی می‌نوشت گفت:

- مذاکره نه! غافلگیری و پس‌گیری حقمون. حالا تا نزدیکی‌های اصفهان برون، بعدش خودم

رانندگی می‌کنم.

آیینه بغل متوجه ماشینی شدم که با فاصله قابل توجهی یواش در حال حرکت است. دیگر

حوصله دردرس و کشتار نداشتم. پس بی‌خیال شدم، تا اگر بهرام متوجه چیز مشکوکی شد؛

آن وقت واکنشی از خود نشان بدهم. چند ساعتی گذشت و خواب به سراغم آمده بود. ماشین

را کنار جاده متوقف کردم و جایم را با بهرام عوض کردم تا کمی چرت بزنم. با نفوذ حس سردی

در شانهام، از جایم پریدم و چشم‌هایم را باز کردم. با دیدن بطری آب معدنی که درش محکم

بسته نشده بود و قطره‌های آب بر شانهام، آن حس سردی را القا کرده بود نمی‌دانستم بخندم یا

از این ابتکار بهرام عصبی بشوم. بهرام با لبخند زبانش را دور لب‌هایش کشید و گفت:

- خواب از سرت پرید دیگه. پس بشو همونی که هستی و از ماشین پیاده شو.

سپیده‌دم بود و هوا رو به روشنایی می‌رفت. خورشید خود را به آسمان ایران رسانده بود و

متواضعانه پرتوهای نورش را انعکاس می‌داد. خارج از شهر بودیم. این را از برهوت خشک و

خالی بیابان که یک سوله بیشتر آن‌جا نبود، می‌شد فهمید. دنبال بهرام آرام‌آرام نزدیک در

سوله شدیم. آرام در حالت ایستاده که کمی متمایل به سمت چپ بودیم، در گوش بهرام گفتم:

- بقیه افراد کی می‌رسند؟

بهرام چشمکی زد و با دستش ادای تفنگ را در آورد که دود سر تفنگ را فوت می‌کند.

موضوع را گرفتم و با دست پشت شانه‌ی بهرام زدم. جلوی در قرار گرفتم و بهرام آن طرف آماده شلیک ایستاده بود. ناگهان دست چپش را بالا آورد و شاه‌کلید را به سمت پرتاب کرد. خم شدم و شاه‌کلید را گرفتم. درست کلیدی بود که در خانه‌ی جاهدی را با آن باز کردیم. همان کلیدی که بهرام معتقد است نباید در همه‌ی شرایطها به این کلید متکی باشیم و همه‌ی کارها بر دوش یک کلید انداخت؛ زیرا پلیس‌ها به هرگونه سرقت و کشتاری مشکوک می‌شوند و استفاده از کلید، یعنی همه‌اش زیر سر یک گروه است. وای به حال موقعی که سرنخی باقی بماند، آن وقت همه دربه‌در خواهیم شد. نفسی گرفتم و افکارم را پس زدم و بدون معطلی مشغول به باز کردن در شدم. در با صدای تیکی باز شد. با پا در آهنی قرمز را به سمت عقب هل دادم و اسلحه به دست با دقت وارد شدم. همه افرادش دور صندلی که نشسته بود اسلحه به دست، ازش محافظت می‌کردند. با بهرام نزدیک‌تر شدیم و شروع به شلیک کردیم. افرادش بی‌محابا شلیک می‌کردند. پشت ستونی پناه گرفتم، افراد بهرام از آن طرف سوله وارد شدند و درگیری همچنان ادامه داشت. بالاخره بعد از زد و خورد زیاد، هر دو طرف پای میز مذاکره نشستند. با فاصله ایستادم تا اگر نقشه‌ای دارند سریع نقشه‌هایشان را متلاشی کنم. سرم را برگرداندم که متوجه سایه‌ای شدم. سوله را ترک کردم؛ متوجه همان دختر چادرپوش شدم. با دست بر پیشانی خودم کوبیدم. در طول عمرم دختری ندیده‌ام که با وجود جریمه‌ی خلع لباس شدن نظامی به مدت یک‌ماه برای تعقیب نکردن من، هنوز بر عقیده‌ی خودش باور داشته باشد و پا فشاری کند. نزدیکش می‌شوم و چادرش را به سمت خود می‌کشم. می‌ایستد و تکان نمی‌خورد. چادرش را رها می‌کنم که با دو شروع به دویدن می‌کند. دنبالش می‌دوم، تا سوار ماشین می‌شود؛ قصد قفل کردن در را دارد که سریع باز می‌کنم و سوار ماشین شدم. ترسیده نفس‌نفس‌زنان می‌گوید.

- از ماشین من گمشو برو بیرون قاتل!

تفنگم را بر سرش می‌گذارم و با جدیت جوابش را می‌دهم.

- دیدم عکس گرفتی. همین الان پاکشون کن. سریع!

دنده را عوض کرد و در حین پاک کردن اشک‌هایش گفت:

- مدرک گیر انداختنت رو بمیرم هم پاک نمی‌کنم. باید به سزای اعمالت برسی، همتون باید جزای کارتون رو ببینید.

نفس کم آورد. اصلا دلم نمی‌خواست با یک نامحرم حتی حرف بزنم؛ اما الان مجبور هستم. در مرحله اول بخاطر ماموریت و در وهله‌ی دوم جان خودش را باید نجات می‌دادم. پس آرام می‌گویم.

- با این مدرک به جایی نمی‌رسید خانوم.

مکثی کردم و قبل از این‌که زبان در دهانش بچرخاند گفتم:

- همه مجوز حمل اسلحه داریم؛ جور کردن مجوز برامون مثل آب خوردنه. پس با این وجود، عکس‌ها رو پاک کن.

پایش را روی ترمز گذاشت و با ایستادن ماشین گرد و خاک هم به هوا برخواست. با داد گفت:

- همین مونده به حرف یه قاتل گوش بدم. گمشو بیرون!

بدنم را بین دو صندلی کشیدم، ترسیدم و خودش را بیشتر به سمت مخالف من کشید تا برخوردی با هم نداشته باشیم. موبایلش در دستش روی فرمان بود. موبایلش را سفت در انگشتانش حفظ کرده بود؛ با کمی زور از دستش بیرون کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم. با دو گوشی‌اش را روی خاک قرار دادم. داشت نزدیک می‌شد که گوشی‌اش را بردارد که با گفتن فرار کن! سرش را برگرداند و با دیدن دوتا ماشین از دور، سوار ماشینش شد و با بالاترین سرعت از این‌جا دور شد. با گرفتن فاصله از گوشی، دو تا شلیک همزمان به سمت گوشی‌اش کردم. صدایی داد و گوشی منفجر شد. کمی بعد ماشین بهرام کنارم متوقف شد، سوار ماشین شدم و دست پیش را به نقلی گرفتم. گفتم:

- مذاکره چطور بود؟

آینه‌ی جلو ماشین را تنظیم کرد و گفت:

- تازه واردن و مونده تجربه به دست بیارن.

پیش دستی کردم و سریع جواب دادم.

- پس یا اون‌ها تبحر زیادی در دزدیدن محموله‌ها داشتن یا افراد ما خیلی باهوش نیستن؟

بهرام دنده را عوض کرد و گفت:

- زمان مشخص کرده ریسک‌پذیر و موقعیت شناس بودن، یکی از صد دلیل موفقیتته!

با دیدن چند پاترول سیاه پشت‌سرمان در آیین، گفتم:

- قضیه چیه؟

نگاهش را به من دوخت و با سر اشاره کرد که هیچ‌چیز نگوییم و خود تا رسیدن به تهران، همه چیز را آرام برایم بازگو کرد.

ساعدم را مانع نور خورشید کردم و بر پیشانی‌ام قرار دادم. بهرام معامله‌ای دو سر برد برای خود رقم زده بود. برگرداندن محموله‌ها، بدون دادن پولی یا ضرر مالی!

فقط به شرط این‌که بهرام اسکورت‌شان بکند. بهرام اعتماد نمی‌کند و نمی‌گذارد کسی از کارهایش سر در بیاورد. من هم اگر چند بار هنگامی که هر دو برای جابر یوسفی کار می‌کردیم جاننش را نجات نداده بودم، هرگز اجازه نزدیک شدن به یک متری‌اش را نمی‌داد. با زنگ موبایلم روی چمن پارک می‌نشینم و با دیدن شماره‌ی بهرام، سریع وصل می‌کنم.

اجازه حرف زدن نمی‌دهد و سریع حرفش را بیان می‌کند.

- یه دختر، که چند بار تا حالا دیدیم دنبالت بوده رو گرفتیم، سریع خودت رو به اصفهان برسون.

گوشی را قطع می‌کند. سریع سیم‌کارت زاپاس را جایگزین سیم‌کارت فعلی‌ام می‌کنم و با مافوقم تماس می‌گیرم. بعد از چند بوق جواب می‌دهد.

- سلام، بفرمایید.

اطراف را دید می‌زنم و می‌گویم.

- سلام قربان، خسته نباشید. گزارش (رمز من برای سازمان) خانومی که در حال تعقیب بنده بوده، بهرام پیداش کرده و با خودش به اصفهان برده. دستور چیه؟

صدای کلافه‌اش را می‌توانستم تشخیص بدهم.

- می‌دونی این عملیات چقدر برامون مهمه، فراریش بده.

چمن‌ها را با دستم کندم و گفتم:

- قربان! اگر فراریش بدم بهرام بدون شک اون رو می‌کشه و بیشتر به من مشکوک می‌شه.

- برو اصفهان، تا فکری در این مورد انجام بدیم. فعلا این خط روشن باشه.

چشمی می‌گویم و با عصبانیت از جایم بلند می‌شوم و همان‌طور که دستم را بین موهایم می‌کشیدم و آن‌ها را آشفته‌تر می‌کردم. یک تاکسی در بست تا اصفهان می‌گیرم... . همزمان با دیدن تابلوی مسافت باقی مانده تا اصفهان، موبایلم زنگ می‌خورد. وصل می‌کنم که سرهنگ بهشتی می‌گوید.

- گوش کن! به دروغ بگو نامزد منه و از این مهلکه خلاصش کن؛ تا با سازمانشون هماهنگ کنم یه تنبیه سخت‌تر براش در نظر بگیرن! تمام.

تماس را قطع کرد. سریع سیم‌کارت‌ها را جابه‌جا کردم و سیم‌کارت زاپاس را دور از دید راننده می‌شکنم. با بهرام تماس می‌گیرم و آدرس را جویا می‌شوم. بعد از پرداخت پول راننده تاکسی، وارد خانه بهرام می‌شوم و با دو خود را به در سالن می‌رسانم. کمی ضربان قلبم بخاطر دویدن بالا رفته است. سالن جز یک مبل هفت نفره، خالی از هر وسیله‌ای است.

مقابل بهرام جلوی مبل، همان دختر با صورت خونی و دست‌های طناب بسته روی سرامیک کرمی نشسته بود. سلام می‌کنم و کنار بهرام روی مبل می‌نشینم. بهرام اسلحه را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید.

- تمومش کن!

اسلحه را می‌گیرم و مقابل سر دختر نگه می‌دارم و می‌گویم.

- من که بهت گف...

رشته حرفم را می برد و با گستاخی تمام جواب می دهد.

- تو! یه قاتل آشغالی، ترسویی...

پایم را بالا آوردم و میز کوچک مبل را به سمتش هل دادم. می ترسیدم! تنها دلیل این بود با کوچک ترین حرفی از جانبش کل عملیات نابود بشود. با بر خورد میز به بدنش ناله ای می کند و اشک هایش بیشتر می شود. اسلحه را پایین می آورم و با داد می گویم.

- تنهامون بذارید.

سر جای قبلی ام در مبل می نشینم. تفنگ را روی میز می اندازم و آرنج دست هایم را بر روی پاهایم مماس قرار می دهم. بهرام به نوجه هایش دستور می دهد، این دختر را به یکی از اتاق های طبقه بالا ببرند. نوجه ها تا خواستند زیر بازویش را بگیرند، با ناله می گوید:

- به من دست نزنید آشغالا!

یکی از نوجه ها دستش را بالا می آورد تا بر صورتش بتازاند. عصبی می شوم و سریع داد می زنم:

- دستت رو بکش تا باهات برات آتش قلم درست نکردم! خودش پا داره، زحمت می کشه ازش استفاده می کنه... .

تایید سر بهرام، نوجه ها با احتیاط بیشتر همراهیش کردند. هنوز از دیدمان ناپدید نشدند که بهرام آرام گفت:

- چته امیرعلی؟ چرا نمی کشیش؟ اون دختر داشت جاسوسی می کرد!

به چشم های بهرام زل می زنم و می گویم.

- نمی دونم.

بهرام از جایش بلند می شود و پشت سرم می ایستد. روی مبل خم می شود و کنار گوشم می غرد.

- این جواب نبودش برای من! آگه نکشیش خودم جلو روت قیمة قیمة و صادرش می‌کنم. خواستم از روی مبل بلند بشوم، که بهرام با دست‌هایش مانع شد.

زبانم را در دهانم چرخاندم و گفتم:

- هر دو خاطر خواهیم.

حرفم دو پهلو بود؛ با این حال بهرام شکمش را می‌گیرد و روی خودش خم می‌شود و قهقهه می‌زند. در حال خندیدن جدی می‌شود و می‌گوید.

- اما اون جاسوسه! بکشش.

مقابلهش می‌ایستم و می‌گویم.

- نمی‌تونم رفیق، اون نقطه ضعفه منه!

دستش را مشت می‌کند و در شکمم فرود می‌آورد. کمی خم می‌شوم و دست‌هایم را روی شکمم می‌گذارم. میمیک صورتم از درد در خود جمع می‌شود، که بهرام گفت:

- نقطه ضعف یعنی درد! یعنی ناتوانی! یعنی همیشه در لحظه شکست خوردن و شکسته شدن. نقطه ضعفت رو نابود کن. اصلا دلم نمی‌خواد به خاطر یه نفر چیزی از دست بدم.

باید چه حرفی را به زبان می‌آوردم تا بهرام را راضی به زنده نگه‌داشتنش می‌کردم. بهرام به دنبال سود و منفعت هر راهی را می‌رود و پلی را جا نمی‌گذارد. حال او خود را در لجن‌زار طمع، سوار قایق چوبی، در حال غرق شدن کرده است. بهرام همانی بود که مادرش را در اتاق سوزاند. پس بهرام نقطه ضعفش را نابود کرده بود؛ تا نخواهد گیر کسی باشد و جواب پس بدهد. دست بهرام را با دستم می‌گیرم و جواب می‌دهم.

- من تا حالا بی‌خیالش بودم و تو تازه فهمیدی. نمی‌ذارم بلایی سر کارمون بیاد؛ آگه وقفه‌ای تو کارمون افتاد. خودم می‌کشمش و اعضای بدنش رو خودم می‌فروشم. از این گذشته مثل الان اختیار جونم رو داری.

بهرام چنگی بر موهایم می‌اندازد و چشم‌هایش را به چشم‌هایم می‌دوزد و می‌گوید.

- پس سریع باهاش ازدواج کن. اگه کمی کج بره، عواقبش رو خودت بهتر از هر کسی می دونی!
بهرام دستش را از موهایم جدا می کند و بر سر کچل خودش می کشد. دستی بر شانهاش می زدم
و می گویم.

- کمی طول می کشه خانواده اش مذهبییه!

لبخند می زند و می گوید.

- سریع تر جمعش کن.

سریع پله ها را یکی در میان طی می کنم.

واقعا بازیگر قهاری برای خود شده بودم. با دیدن چند محافظ پشت در یکی از اتاقها، در را باز
کردم. روی تخت نشسته بود و رد اشک هنوز بر صورتش نمایان بود. با بستن در، بیشتر ترسید
و در خودش جمع شد.

نزدیک تر رفتم و کنارش با کمی فاصله نشستم. می لرزید و اشک هایش با صدای فینش در هم
آمیخته شده بود. دستم را بین موهایم کشیدم و تند طرفش برگشتم. کمی سرم را بیشتر
نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- سروان امیرعلی موحد از نیروهای ویژه پاسدار ولایت.

شبیه برق گرفته ها چشم هایش درشت می شود و فقط نگاهم می کند. چشم ازش می گیرم و
ادامه می دهم.

- این عملیات برام مهم تر از جونم هست و علی رغم هشدارها، الان این جایید.

به من من افتاده بود. با گفتن هیس، تمام داستانی که برای بهرام ساخته بودم را سربسته
برایش تعریف کردم.

- معذرت می خوام. اما...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- متاسفانه الان باید خواسته یا ناخواسته این اتفاق پیش یا افتاده رو جمع کنیم.
- با صدای در، به خدمتکار اجازه ورود دادم و خودم آن جا را ترک کردم. پایین پله ها رسیدم که بهرام را در حال خروج از خانه دیدم. خود را به بهرام رساندم و گفتم:
 - کاری نیست به عنوان شیرینی برات انجام بدم؟
 - بهرام دستش را پشت شانهام می گذارد و می گوید.
 - اول برو عروسی کن. بقیه هستن.
 - به تقلید از کار بهرام دستم را پشت شانهاش می گذارم و می گویم.
 - کارم رو فدای یه ازدواج نمی کنم.
 - بهرام با دزدگیر قفل ماشینش را باز می کند و می گوید.
 - نگران نباش. همین چند دقیقه پیش خبر کشته شدن دو مهندس انرژی اتمی تو کل ایران پیچید.
 - از عصبانیت خنده ای سر می دهم و می گویم.
- - بهت تبریک می گم، الان همه حواس شون به اصفهان جمع می شه و کار برای ورود به نیروگاه اتمی بوشهر آسون تر می شه. حالا با چی کشتیشون؟
 - بهرام در حال سوار شدن بر ماشین جواب می دهد.
 - به راحتی، اولی یه ماشین انتحاری نزدیک خونه ش. دومی هم یه بمب تو سطل کنار خونه ش... .
- وضعیت خیلی بدتر از چیزی شده بود که فکرش را می کردیم. بهرام به من نگفته بود این همه کشتار در برنامه دارد و اکثرشان نابغه های اتمی هستند. نقشه هایشان تنها نابودی نیروگاه اتمی

بوشهر نبود؛ آن‌ها قصدشان تضعیف و نابودی ایران بود. البته اجازه نمی‌دادیم به هیچ عنوان به خواسته‌هایشان برسند؛ حتی اگر جانمان را هم در این راه فدا می‌کردیم...

همه کارها هماهنگ شده بود و پدر و مادرم قبل از من وارد خانه‌ی خانم جلال‌الدین شده بودند. طبق بررسی‌های صورت گرفته، گفته بودند که ما دو نفر همدیگر را دوست داریم و باید با ازدواج من موافقت کنند. اجبار! از این کلمه متنفرم، سرم را تکان می‌دهم و دکمه‌ی آیفون تصویری را می‌زنم.

در باز می‌شود و وارد حیاط کوچکی که دو باغچه داشت می‌شوم. بسم‌الله در دل می‌گویم و دو پله را طی نمودم. در اصلی خانه باز می‌شود و زن و مردی نسبتاً شکسته و سیاه پوش جلوی در منتظر ایستاده‌اند. با احترام کامل با هر دو نفرشان برخورد می‌کنم و با راهنمایی‌شان وارد سالنی می‌شوم. دل‌تنگی به دلم چنگ می‌اندازد. دل‌تنگ مادر و پدر، بدترین نوع دل‌تنگی است. این‌که نزدیک باشند و تمام روح و جسمت به طرفشان شوق پریدن داشته باشد؛ چه بی‌رحمانه است مادامی که با چند قدم این دل‌تنگی التیام می‌بخشد. همانا که احترام خانواده در اولویت اسلام قرار دارد. حال وظیفه کاری‌ام را بر انجام حق تکلیف پدر و مادرم ترجیح می‌دهم. خداوندا من را برای این کوتاهی‌ام مورد بخشش و عنایت خود قرار ده. حال که پدر و مادرم از تقصیرات من نیز می‌گذرند. بارالهی بخشندتر و مهربان‌تر از تو نیز نمی‌شناسم... . اکنون می‌توانستم به سمت‌شان بروم و به آغوش‌شان پناه ببرم؛ اما حالا در مأموریت بودم.

نمی‌خواستم دل مادرم را بی‌تاب‌تر از قبل کنم. پس تنها با احوال‌پرسی کنارشان جای می‌گیرم. همه در حال حرف‌های معمول و متفرقه بودند؛ که متوجه عکسی که با ربان سیاه مزین شده بود بر دیوار شدم. پس داغ عزیز دیده بودند و دقیق در بدترین زمان ممکن این مجلس بر پا شده بود. با قرار گرفتن سینی چای مقابلم، چایی برداشتم و تشکر کردم. همه سیاه پوش بودند. من هم کت و شلوار سورمه‌ای با پیراهن سفید بر تن داشتم.

پدرش معلم بازنشسته و مادرش همانند مادر من خانه‌دار بود. با حرف پدر از جایم بر می‌خیزم و دنبال دختر چادر سفید پوش به اتاقی در همان طبقه می‌روم. پشت سرش وارد می‌شوم، هنوز ننشسته بودم که در را از بیرون بستند.

سرم را پایین می اندازم و با تعارف خواستار بازگو کردن شرایطش هستم؛ اما شرم و حیا مانع از برخورد راحتش شده است. برای مهیا کردن شرایط موجود، با توکل به خدا شروع به صحبت می کنم.

- لطفاً با دقت تمام به تک تک حرف هام گوش بدید.

با کشیدن چادر در صورتش بفرمایید می گوید و من با گفتن با اجازه شروع می کنم.

- بنده امیرعلی موحد ۳۱ ساله هستم. دفعه اول که من رو دستگیر کردید درگیر به ماموریت بودم و هنوز هم هستم... . درسته به دلایلی باید این ازدواج صورت بگیره؛ اما اگر مخالفتی دارید، من سعی می کنم همه چیز رو به طور دیگری جلوه بدم. خانوم جلال الدین این یه تصمیم هست برای آینده و یه زندگی واقعی، نه فیلمه نه داستان که چند روز بعد هر وقت خسته شدید بگید تموم شد.

لیوان شربت را از سینی برمی دارم و کمی می نوشم و حرفم را واضح تر بیان می کنم.

- خانوم جلال الدین، من و شما هر دو شیعه هستیم و خوب می دونیم زن و مرد هر دو حق یکسانی دارن. بهتر از من می دونید که همون طور که برا اجرای سنت پیامبر(ص) که ازدواج پسندیده است؛ طلاق عرش خدا رو به لرزه در می آره. پس خوب فکر کنید و در تصمیمتون پایبند باشید. زندگی و کنار اومدن با شغل من کار سختی هست. از اون جایی که من برای حفظ و امنیت کشورم، تشنه‌ی شهادتم! نمی تونم بگم یه ازدواج صوری، نه! در دین من پسندیده نیست که ازدواج رو بازی ببینم و به تمسخر بگیرم.

بعد از شنیدن خواسته هایش، برمی خیزم و آخرین حرف هایم را بر زبان جاری می کنم.

- به خاطر تموم رفتارهام در این مدت، لطفاً حلالم کنید.

از اتاق خارج می شوم و به خانواده اش به رسم ادب تسلیت می گویم. در جواب بقیه به لبخندی اکتفا می کنم. زمان کمی گذشت که آیه از اتاق قدم زنان خارج شد و به سمت مان آمد. سرم را پایین انداختم تا راحت بدون چشم تو چشم شدن، تصمیمش را بر زبان جاری سازد.

درست بود که داغ دیده‌ی پسر پانزده ساله‌یشان بودند. یکی از آن پسرهایی که عباس، به او در دبیرستان شلیک کرده بود و او را کشته بود.

در بدترین زمان ممکن این اتفاقات رخ داد؛ اما بحرانی بودن وضعیت نگذاشت بیشتر از چند روز بگذرد و در محضر عقد ما دو نفر را ترتیب دادند. خطبه‌ی سوم در حال جاری بود که آیه آرام گفت:

- شجاعت و صداقت رو بهم قول بده.

نگاهی به جمع کوچک داخل محضر کردم. دل‌تنگ نصفی از جمعیت آن‌جا بودم و دلم برای وقت گذراندن با آن‌ها پر می‌کشید. نگاهم را به آیه‌های قرآن دوختم و گفتم:

- به آیه‌های قرآنی، که الان مقابلم هست قسم می‌خورم تا جایی که اجازه دارم، در همه چیز با هم شریک و یه صدا باشیم.

دو روز بعد

شیرینی را به بغل بهرام دادم و با کنار زدنش روی مبل واحدش می‌نشینم و می‌گویم:

- مزه‌ی این شیرینی تا آخر عمر تو ذهنت می‌مونه؛ شیرینی نکشیدن دندون سالم و فرصت زندگی با دندون‌های دائمی خراب، حکایت همسرم با من و امثال ماست.

بهرام شیرینی را روی میز می‌گذارد و در حالی که گره طناب شیرینی بسته بندی شده را باز می‌کند، می‌گوید.

- اوم، شیرینی عقدت! هیچ‌وقت طعم شیرینش از بین نمی‌ره. فقط ممکنه مناسبت‌هاش تغییر کنه و تبدیل به شیرینی مرگ نقطه ضعف بشه!

تیکه‌ای از شیرینی را گاز می‌زند و با ندیدن واکنشی از من، گفت:

- اعتماد مثل سوراخ موشه، اگه بخوایم جلوی اضافه شدن موش‌ها رو بگیریم، باید با مرگ موش خلاصشون کرد. اما اعتماد به یه سوراخ موش دلیل نمیشه این سوراخ اولین و آخرین سوراخ موش‌ها تو اون خونه باشه.

دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم و به سمت جلو می‌کشم و جواب می‌دهم.

- مارگزیده رو از مار بی‌نیش نترسون.

بهرام بی‌هوا مشتی را می‌خواهد حواله‌ام کند که دفع می‌کنم و می‌گویم.

- دلم برای مبارزه تن به تن تنگ شده.

بهرام ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید.

- مبارزه! اونم در این موقعیت، فقط دشمن رو به هدف نزدیک می‌کنه. پاشو با زنت به مسافرت برو و کمی خوش باش.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم.

- الان!

از من اصرار و از بهرام انکار، برای شکاک نشدنش؛ مجبور به پیروی از حرفش می‌شوم.

با آیه هماهنگ می‌کنم تا این مسافرت ناخواسته را قبول کند. استارت ماشین را که زدم تا الان که در راه شمالیم، مدام به این فکر می‌کنم که چه چیزی در ذهن بهرام می‌گذرد. با حرف آیه به خود می‌آیم و گوش می‌دهم.

- چکمه پوش تق‌تق کنان، ناگه گرگ زوزه کنان.

ماشین را برگوشه‌ای از خیابان هدایت می‌کنم و متعجب به آیه چشم می‌دوزم و منظورش از حرفی که به زبان آورده، را جويا می‌شوم. سرش را بیشتر در خود فرو می‌برد و می‌گوید.

- مادربزرگم در کودکی داستانی رو برام تعریف می‌کرده.

آرنج دستم را بر فرمون قرار می‌دهم و سرم را بر کف دستم می‌گذارم و به نگاه کردن به آیه ادامه می‌دهم. خجالت می‌کشد و مشغول بازی با پر روسری‌اش می‌شود و ادامه می‌دهد.

- در زمان‌های قدیم، یه مرد خیلی گرگ‌ها رو دوست داشت. بخاطر همین چکمه‌هایی درست کرده بود که آهن‌های کوچکی بهش وصل شده بود. با هر قدمی که برمی‌داشت بیشتر صدا می‌داد و تق تق می‌کرد. مرد همیشه گوسفندی می‌دزدید و برای گرگ می‌برد.

آیه سکوت می‌کند که با بردن اسمش، پر روسری را دور انگشتش می‌پیچید و باز می‌کند؛ با گفتن چند دقیقه، به فکر فرو می‌رود. این سکوت را دوست نداشتم و قبل از اعتراضم، آیه ادامه می‌دهد.

- تا گذشت و خشک‌سالی اومد. مرد دیگه توان بردن یه گرم گوشت رو نداشت چه برسه به یه گوسفند. مرد عادت کرده بود به صدای چکمه‌ها، چون خاطرات قدیم رو براش یادآور می‌شد. یه روز که مرد چکمه پوش تق تق کنان می‌رفت، گرگ رو دید که قصد حمله بهش رو داره. خلاصه زیر چنگال‌های گرگ گیر کرده بود؛ که دستش به سنگی بزرگ می‌خوره. با هر زحمتی بود بر سرگرگ می‌کوبه و گرگ خون‌مالی که ناله می‌کنه رو می‌کشه. پوست گرگ رو می‌کنه و گوشتش رو می‌بره پیش بقیه گرگ‌ها، کم‌کم به جای گوسفند گرگ‌ها رو شکار می‌کرد؛ تا گرگ‌ها کم بشن. اما گرگ‌ها بیشتر می‌شدن. مرد چکمه پوش که خسته شده بود، کفش‌هاش رو به یه فقیر می‌ده. فقیر که چکمه‌ها رو پاش می‌کنه و خوشحال راه می‌افته تا کمی غذا جمع کنه. مرد که عاشق تق تق چکمه‌ها بود، دنبال صدا میره. گرگ‌ها متوجه می‌شن تق تق چکمه‌ها واسه یه نفر و یه مرد دنبالشه، فکر می‌کنن فقیر حامی و مرده قاتلشونه.

پس گرگ‌ها مرد رو دوره می‌کنن و گوشتش رو می‌خورن. مردم محله قضیه رو به عنوان چکمه پوش تق تق کنان، ناگه گرگ زوزه کنان، نسل به نسل سرمشق خودشون قرار می‌دن.

- امیرعلی شاید بگی بدبین و از همه چیز بی‌خبر باشم؛ اما این رو خوب درک می‌کنم که بهرام، نیت خوبی از مسافرت ما دو نفر نداره.

با حرف آیه کمی رفتارهای بهرام را در این مدت بالا و پایین می‌کنم. با یادآوری سوراخ موش، سریع پایم را بر گاز فشار می‌دهم. ماشین از جا کنده می‌شود. آیه کمی به جلو پرت می‌شود و شوک زده می‌پرسد.

- اتفاقی افتاده؟

در جوابش فقط گفتم:

- باید برگردیم!

از تحکم صدایم فهمید که نباید پیگر شود. خداراشکر دختر فهمیده‌ای بود وگرنه الان باید بساط نازکشی را فراهم می‌کردم. آیه را مقابل در خانه‌ی پدری‌اش پیاده کردم و با انداختن کلید در قفل در، با بوقی از او جدا شدم. ماشین را به سمت جایگاه بنزین می‌رانم و مقابل پمپ‌بنزین ماشین را خاموش می‌کنم. در حال پر کردن باک ماشین هستم که موبایلم زنگ می‌خورد. با گذاشتن شلنگ دستگاه بنزین، در باک را می‌بندم و جواب می‌دهم.

- سلام.

صدای بهرام در موبایل می‌پیچد.

- گفتم با زنت بری مسافرت!

در ماشین را باز می‌کنم و سوار می‌شوم و می‌گویم.

- این قدر صبر نکردم که نابودی رو نبینم.

بلندگوی گوشی را لمس می‌کنم و با بستن کمر بند ایمنی، شروع به رانندگی می‌کنم.

بهرام گفت:

- خوبه که خودت با حماقتت، چاه مرگت رو نکندی وگرنه به چالوس نرسیده ته دره بودی.

چشم‌هایم را از عصبانیت می‌بندم و فرمان را می‌چرخانم تا وارد اتوبان بشوم. نفسی از سر

آسودگی خاطر می‌کشم و سعی می‌کنم بحث را تغییر دهم. پس می‌گویم.

- دست پرورده خودتم. خوب می‌دونی که فارغ از هر چیزی دنبال پیشرفت تو کارمونم.

این‌که همکاری با موساد هست، بدترش هم باشه با جون‌ودل پا به پات میام.

صدای خنده‌ی بهرام می‌پیچد و جواب می‌دهد.

- برای پیشرفت، جای هیچ استراحتی نیست. استراحت مانع از ریسک می‌شه. اگه مغز واقعا

چند ساعتی استراحت کنه، فکر می‌کنی چه بلایی سر انسان می‌اومد؟!!

پشت چراغ‌قرمز در ترافیک گیر می‌کنم. هیچ عجله‌ای برای رسیدن نداشتم و در جواب بهرام،

حرفش را تایید می‌کنم. بلافاصله می‌گوید.

- نیروها تا هفتاد و دو ساعت آینده وارد کشور می‌شند. آدرسی که برات می‌فرستم، فقط تا

ساعت یازده امشب اعتبار داره.

با گفتن «هر جور شده خودم را می‌رسانم»، تماس را قطع می‌کند.

با سرعت زیاد رانندگی کرده بودم و این برای من که همیشه تحت تمرین و آموزش هستم، به

راحتی آب خوردن بود. درست پنج دقیقه مانده بود به ساعت ده، در محلی از بوشهر قرار

داشتم.

ماشین را پارک می‌کنم و با دیدن بهرام جلوی در ساندویچ فروشی، به سمتش می‌روم. چند

قدمی مانده بود تا در مقابلش قرار بگیرم؛ اما بهرام پیش دستی می‌کند و با گفتن:

- دوتا فلافل بگیر بیا.

من را تنها می‌گذارد. اطاعت امر می‌کنم و طبق خواسته‌اش از ساندویچ فروشی، فلافل‌ها را

گرفتم. راهم را به سوی بهرام که روی جدول خیابان نشسته بود در پیش می‌گیرم. جفت بهرام

بر جدول‌های رنگ‌ورو رفته نشستم و ساندویچ را مقابل بهرام می‌گیرم. ساندویچ خود را باز

کردم، هنوز گاز اول را نزنده بودم که بهرام گفت:

- صنیعی زنده‌اس.

ساندویچ را در کاغذش پیچاندم و سر پا گوش شدم.

بهرام به ساندویچ فروشی زل زد و ادامه داد.

- اون داره اسپایس وارد مرز می کنه.

هضم حرف های بهرام، تنها یک سوال را بر زبانه جاری ساخت.

- یعنی فرارش واقعیت داره؛ اما با وجود صنیعی بدلی اون راحت... .

بهرام ادامه ی حرفم را در هوا می زند و می گوید.

- در یه کلام خلاصه می شه؛ مهره سوخته برگشته!

گازی بر ساندویچش می زند و با ولع می خورد. به این می اندیشیدم که در زمین فوتبال شخص اخراج شده، حق ادامه بازی را ندارد. صنیعی که از این مرحله حذف شده، امکان برگشت ندارد؛ مگر این که ترکیب عوض شود و شخصی دیگر به جای او به میدان برود.

با صدای بهرام که من را مخاطب قرار می دهد، گوش می سپارم.

- نقشه هایی که نقشه نهایی را تعیین می کنن؛ به این معنی هست که ما دوتا به اندازه توانایمون، حق ایفای نقش داریم.

ساندویچم را باز می کنم و شروع به خوردن می کنم. بهرام با خالی شدن دهانش گفت:

- انفجار خونه تو و خونه ی من تو یه روز قرار بود اتفاق بیفته؛ اما من بانیش رو کشتم و از خونه زدم بیرون.

ساندویچ را نصفه می گذارم و سریع می ایستم. بهرام به ساندویچ من رحم نمی کند و مشغول می شود که می گویم.

- بهرام نامه تو خونه ی من!

بهرام دستش را به علامت سکوت بالا می آورد و با کمال آرامش غذایش را به پایان می رساند. بعد از خوردن غذا بدون حرفی وارد پارک می شود و با دستگاه های ورزشی خودش را سرگرم

می‌کند. من هم به تبعیت از بهرام می‌پردازم. تمام شب را تا خود صبح با بهرام در کوچه و پس‌کوچه‌های شهر پرسه می‌زدیم. دلیل پرسه‌های بهرام را درک نمی‌کردم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. عقربه‌ها ساعت هشت صبح را نشان می‌دادند. همراه بهرام وارد مغازه کله‌پاچه فروشی شدیم و بعد از صرف صبحانه، آن‌جا را ترک کردیم. بهرام تغییر موضع داد و به کل تمامی رفتارهایش در عرض یک‌ثانیه متغیر شد. نگاهی به اسم کوچه انداخت. پشت دیواری پناه گرفت و سرکی کشید. کارآگاه بازی بهرام برایم جالب بود. کمرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- امین.

اسم کوچه امین بود؛ ولی چه ربطی داشت که بهرام این‌گونه واکنش نشان دهد. پس چند قدم جلو رفتم و مانند بهرام سرکی کشیدم. با دیدن باشگاهی قدیمی در انتهای کوچه، به جای قبلی برگشتم و با بهرام سریع از آن‌جا فاصله گرفتیم. داخل پارکی با آب‌نمای زیبایی شدیم و روی چمن‌ها نشستیم. چمن‌های سبز من را به دمر خوابیدن وسوسه می‌کردند. به اغوای چمن‌ها گوش فرا دادم که بهرام گفت:

- باشگاه امین، هگزا فلورید. این چیزی بود که تو نامه نوشته شده بود.

مات حوصله‌ی بهرام مانده بودم؛ اخلاقش باعث می‌شد به خودت شک کنی که کجای کار را اشتباه رفته‌ای. بهرام روی چمن‌ها دراز می‌کشد و دو دستش را زیر سرش می‌گذارد و می‌گوید:

- فقط امشب وقت داریم وارد اون‌جا بشیم و مدرکی پیدا کنیم.

به پهلو می‌شوم، بوی چمن تازه سیراب شده از آب را می‌بویم و در جواب می‌گویم.

- اما دیدی که متروکه‌ست. زن‌ها در کوچه پای هم نشسته بودن و بساط غیبت و سبزشون آماده بود. پس در نتیجه امکان این‌که تو روز اون‌جا جمع بشن یا رفت‌وآمد بکنن، ده به نود.

لبخند پهنی بر صورت بهرام نقش می‌بندد و همان‌طور که آسمان را رصد می‌کند، می‌گوید.

- کشته شدن و زنده بیرون نیومدنمون هم، احتمالش سه درصد هست. پاشو که خیلی کار

داریم... .

بهرام با دست‌هایش برایم قلبی درست کرد و من با کمترین زحمت، پایم را از قلاب جدا کردم؛ با کمک دست‌هایم خود را به پشت‌بام یکی از خانه‌های قدیمی کشاندم.

بهرام با انگشت‌اشاره به ساعتش ایما کرد و گفت:

- کمتر از یه ساعت وقت داری، تا قبل از ساعت ۱۲ از اون جا میای بیرون. فهمیدی؟ بدون معطلی، چه با مدرک چه بی‌مدرک، این جایی!

سرم را به معنی فهمیدن تکان می‌دهم و با احتیاط اطراف را دید می‌زنم. شروع به دویدن می‌کنم. می‌ایستم، فاصله‌ی زیادی بین دو خانه حاکم بود. یواش‌یواش بر سیم‌کشی مخابرات راه می‌روم و سریع خود را به پشت‌بام باشگاه می‌رسانم. یک ربع از زمان شروع نقشه و جدا شدنم می‌گذرد. از پنجره‌ی شکسته با احتیاط سرم را به داخل باشگاه بردم. موبایلم را از جیبم بیرون می‌کشم و با گوشی‌ام شروع به هک کردن دوربین‌ها می‌کنم. با اجرای یکی از فن‌های آموزشی‌ام، خود را صحیح و سالم با آن پرش به کف باشگاه می‌رسانم. سر جای فرود آمده‌ام محیط را دید می‌زنم. کاملاً برعکس ظاهر بیرونش، با مدرترین تجهیزات تزئین شده بود. ساعت را می‌بینم، کمتر از بیست و چهار دقیقه وقت داشتم... . وقتم خیلی محدود بود با این حال به رمز گشایی کامپیوتر پرداختم و بعد از سه دقیقه بازش کردم؛ از تمامی برگه‌ها عکس گرفتم. همه چیز را به حالت اول برگرداندم. کیسه‌های بوکس از آهنی طویل و پهن، آویزان بودند. با دو، کیسه بوکس را بغل خود گرفتم و با یک پرش، روی میله‌ی آهنی ایستادم. فاصله‌ام با پنجره شکسته زیاد نبود. با کمی تلاش و هوشیاری خود را به بالای پشت‌بام باشگاه، که سرتاسرش شیشه‌های شیب‌دار بود رساندم... . روی میله‌های آهنی و دیوارهای پشت‌بام‌ها به صورت استتار راه می‌رفتم؛ بعضی موقع‌ها پناه می‌گرفتم پشت کولر و تانک‌های آبی پشت‌بام‌ها تا دیده نشوم... . از این کارآگاه بازی خبرهای چندان خوبی برای مان به ارمغان نیامد.

آگاه شده بودیم که آن‌ها بعد از نابودی نیروگاه، دستور کشتن من و بهرام را در ادامه کارشان دارند. افراد تازه آموزش دیده‌ای، که برای اثبات خود به پیروزی بر ما امیدوار بودند. در رستوران مشغول خوردن غذا بودیم. موبایل بهرام زنگ می‌خورد و بهرام در سکوت فقط گوش می‌دهد. همان‌طور که قاشق برنجش را پر می‌کرد گفت:

- دزدی از سیاستمدارها و پولدارها، باعث شده پلیس‌ها دنبال دزدا بگردن و حواسشون پرت این قضیه پیش‌وپا افتاده بشه.

از نظر بهرام، پلیس‌ها حواس‌شان کاملا پرت شده است؛ اما غافل از این که تمامی افرادش تحت نظر هستند تا به موقع همه را دستگیر کنیم. فردا روز سرنوشت سازی برای من و صدالبته برای بهرام بود. روز مرگ ما دو نفر، توسط پانزده نفر، که موساد مغزشان را شست‌وشو داده بود. وعده‌ی پول ملاک خوبی شده بود برای وطن‌فروشی، برای گرفتن امنیت از خود و خانواده، برای التماس و تمنا و... خبر نداشتن کارشان که با آن‌ها تمام شود؛ همه را روانه‌ی قبرستانی که خود باعث شده بودند می‌کنند. نفسم را به هوای آلوده هدیه می‌کنم. قطع اکثر درخت‌ها بخاطر تهیه‌ی کتاب و دفتر، روزنامه و... نیست. بخاطر تهیه زغال، درخت‌های بی‌نوا و چند ساله قطع می‌شوند. مانند جوان‌های ما با فکر زندگی بهتر، فریب ظاهر دشمن را می‌خورند و خود، خانواده و همه را درگیر یک کار پیش‌وپا افتاده در نظر خویش می‌کند؛ غافل از این که این کار پیش‌وپا افتاده، جرقه‌های کوچک آتش هستند و جرقه‌های کوچک، روزی بزرگ می‌شوند و جنگلی قدمت‌دار را نابود می‌کنند. بالاخره فردای آن روز با همه اتفاقاتش از راه رسید. بهرام توانسته بود با مدرک خود، افراد موساد را به عنوان دستیارهایش معرفی کند؛ تا قبل از ۳۲ ساعت آینده که بازرس‌ها برای بازدید وارد ایران می‌شوند، افراد موساد بتوانند نیروگاه را نابود کنند و از طرفی ناامن بودن این نیروگاه را برای کشورهای دیگر جلوه بدهند.

در اطراف نیروگاه فقط کویر و بیابان دیده می‌شد. وقتی وارد نیروگاه شدم، خانه‌های سازمانی و درمانگاه، درخت‌های زیاد و... را دیدم. نمی‌خواستم بلایی سر کسانی که آن‌جا زندگی می‌کنند بیاید. با توجه به نمودار موفقیت این نقشه، توسط بهرام از نیروگاه فرار کردیم.

می‌دانستیم الان باشگاه پر از افراد آموزش دیده هستند و از طرفی بهرام جای صنیعی خوش خط‌و‌خال را پیدا کرده بود. بهرام بمب دست ساز را به من سپرد تا باشگاه را نابود کنم؛ اما با دیدن همکارهایم، سیم خنثی را با دندان کشیدم. دو گزینه بیشتر نداشتم، دستگیری بهرام یا آزاد گذاشتن بهرام و دستگیری رفیعی، هر دو از با نفوذهای دشمن بودند.

بهرام کمی با تعجب به من زل زد؛ ناگهان دستم را می‌گیرد و با خود می‌کشد. در مسجدی دستم را رها می‌کند و در مقابل چشم‌های منتظرم، شروع به رژه رفتن می‌کند و می‌گوید.

- چرا ماتت برد و صاف سرجات واستادی؟ اگه من نبودم که گیر افتاده بودی.

سرم را پایین می‌آورم و مشغول دید زدن موزاییک‌های مسجد می‌شوم. دقایقی بعد دختر بچه‌ای مقابلم قرار می‌گیرد و با چشم‌های مظلومش کاسه آشی را جلوی پایم می‌گذارد؛ با گفتن «آش نذری»، می‌دود و می‌رود.

بهرام با پوزخند آش را نگاه می‌کند. چند لحظه بعد سگرمه‌هایش را در هم می‌کشد و کمی دیگر شبیه مجسمه‌ها به آش زل می‌زند. دختر موخرگوشی، باز هم با یک کاسه‌ی دیگر آش برمی‌گردد و با لبخند آش را به بهرام تعارف می‌کند. بهرام روی زانوهایش می‌نشیند و کاسه آش را همچون آب سر می‌کشد. با پاک کردن دهانش دختر را در آغوش می‌کشد! سریع دختر را از خود جدا می‌کند و از من فاصله می‌گیرد. لبخندی به دختر می‌زنم و آش را می‌خورم. خبر داشتم این‌گونه مواقع بهرام باید تنها باشد؛ به قولی باید با خودش خلوت کند ببیند چند چند است. یک ربع گذشت که سروکله‌ی بهرام پیدا می‌شود و با یک‌دیگر به آدرس قدیمی که بهرام در دست دارد می‌رویم. نقشه‌ی خوبی در مغزش نقش بسته بود. برگه دستش رد گم کردن و گیر نیفتادن به دست پلیس بود و... سرکوجه که رسیدیم بهرام چند دور دور خودش چرخید و به هر زحمت بود تعادلش را حفظ کرد. نزدیکش شدم تا دستش را بگیرم، که مانع می‌شود و قدم‌هایش را به سمت کوجه برمی‌دارد. به پیروی از بهرام وارد کوجه می‌شوم. کمی اطراف را برنداز می‌کند و می‌گوید.

- الان وقتش نیست.

از آن جا می‌رویم و بهرام با اجازه گرفتن از زمین‌دار وارد نخلستان خرما می‌شود. زیر یکی از نخل‌ها می‌نشیند و با دست اشاره می‌کند کنارش جای بگیرم. انگار در جای دیگری سر می‌کرد و از این جا دور بود که ناگهان گفت:

- وقتی خواهرم رو تو خواب خفه کردم... یه حسی داشتم. مثل گریه و خنده، درد و سلامتی، اون شب آخرین شبی بود که گریه کردم. آره کشتمش! من خواهر کوچولوم رو کشتم؛ تا دیگه گریه نکنه. وقتی گرسنگی به معده‌ام زور می‌آورد، هیچ کوفتی نبود که بریزم توش تا کمی دردم رو آروم کنه. مادرم هیچ‌کاری نمی‌تونست انجام بده. چشم‌هاش آب آورده بودن. مردم آب زیر پوستشون می‌رفت؛ اما مادر بدبخت من آب تو چشم‌هاش رفته بود.

زانوهایش را در شکمش جمع می‌کند و به نقطه نامعلومی خیره می‌شود و می‌گوید.

- دکتر نمی‌رفت و پشت‌دار قالی هر روز می‌بافت تا این قالی لعنتی از دار پایین بیاد و شاید چندرغازی عایدمون بشه. اما زهی خیال باطل، پول که به راحتی بدست نمی‌اومد.

زن همسایه یه روز در خونه رو کوبید. جوری در می‌زد که هر آن می‌گفتی الان در خونه کنده می‌شه. جوری که انگار ارش رو خوردیم و اون بی‌نصیب مونده. بدو بدو یه لنگه دمپایی از خودم و یه دونه بزرگ‌تر که از جوب پیدا کرده بودم، رو پام کردم. نمی‌تونستم با اون دمپایی‌ها بدوم. اما زبون زن همسایه مثل مار، نیشش رو آماده‌ی زدن کرده بود. زن همسایه برام یه مار چند سر بود و در جواب من که گفتم:

- کیه؟

با جینگ جینگ النگوهاش که گوش‌عالم رو کر می‌کرد، گفت:

- ذلیل مرده داری چه غلطی می‌کنی؟ بیا در وامونده رو باز کن. لعنت بهت بچه از کت‌وکول افتادم.

راست می‌گفت، اگر جای ده تا انگشتر تو هر انگشتش، یه بار خامه (ابریشم نازک) رو بهم بافته بود؛ برا تار و پود قالی و دست‌هاش زبر و پینه بسته شده بود از کت‌وکول نمی‌افتاد. اما کسی صدای ما بدبخت و بیچاره‌ها رو نمی‌شنید و تو دغدغه‌های خودشون که خوشی‌های زیاده دست و پا می‌زدن.

وقتی در رو باز کردم، من رو کنار زد. طوری که از جام یه قدم عقب‌تر پریدم. تا وسط حیاط اومد. شروع به صدا زدن مادرم کرد. مادرم چادر به سر از اتاق بیرون اومد و مشغول سلام عیلق شد. زن همسایه جارکنان گفت:

- سبزی خریدم بی زحمت بیا کمکم! مادرم نمی‌تونست نه بگه. گرنه همین زن ده‌تا می‌داشت روش و می‌رفت شوهرش رو پر می‌کرد؛ اون هم ناحقی نمی‌کرد و می‌اومد دار قالی مادرم رو مثل سری قبل وسط حیاط پرت می‌کرد. اون روز هم حاج‌آقا بانی شد وگرنه به قول خودش ما پاپتی‌ها رو بیرون می‌کرد؛ یه ماشین می‌آورد و خونه رو تو سرمون خراب می‌کرد.

سبزی بیشتر باعث می‌شد چشم مادرم آب بره و اونا با خودخواهی‌هاشون، خروار سبزی جلو مادرم گذاشتن تا پاک کنه. خیرسرشون نذری می‌خواستن بدن، همون نذری که کل محل رو بو برداشته بود و من آب از دهنم آویزون شده بود. شبیه سگی که گوشت و استخون دیده. آب از لب‌لوچه‌م سرریز شده بود؛ اما دریغ از اون آش رشته...

سکوت کرد و به مقابل رویش نگاه کرد و باز هم با کشیدن آهی گفت:

- من یه بچه بودم، چه گناهی داشتم که حسرت همه چیز تو دلم باشه. اون آش شده بود آرزوم، هر لحظه منتظر کوبیده شدن در بودم. اون موقع مادرم برگ درخت انگور جوشنده بود و می‌گفت این همون آشه. بچه بودم اما در عین بچگی خیلی حالیم بود. هیچ‌وقت در خونمون رو نزدن و ذره‌ای آش، بخاطر نرفتن روحم به من ندادن...

چشم‌هایش را بست و باد با پیچیدن در بین نخل‌ها سکوت را می‌شکست. بهرام در دنیای کودکی‌اش دنبال رد پایی از محبت و انسانیت می‌گشت؛ چیزی که حال کم پیدا می‌شود. صدای بهرام همراه باد به گوشم رسید که گفت:

- آدم اگه پست نباشه دلش به حال بچه‌ای می‌سوخت که پدر مرزبان‌ش برای دفاع و امنیت اونا جونش رو داد. بی‌خیالی و بزرگ بینیشون به قدری بود که تا مدرسه‌ها باز شد؛ به خیال‌شون می‌خواستن کممون کنند. حال مادرم تعریفی نداشت و قالی نیمه بافته هنوز بالای دار بود. هر بار که قالی نصفه رو می‌دید انگار بلای جونش رو ملاقات کرده. همون روزا، چند مرد اومدن تا

من رو برای ثبت نام به مدرسه ببرن. هر کدوم یه پادو می خواستن و از اون جایی که کسی جز مادر مریضم رو نداشتم، برای حمال گری گزینه خوب و به صرفه ای بودم. اما توان نداشتم تا ظهر مدرسه باشم و از ظهر تا بوق شب برای این سه نفر که هر کدوم یه سازی می زدن، برقصم.

بهرام هنوز هم نگاهش به مقابل بود و دست هایش را مشت کرد و گفت:

- می خواستن با نقطه ضعفم که مادرم بود ازم بیگاری بکشند. خسته بودم. خیلی خسته، دیگه تحمل نداشتم بگن اگه مادرت بفهمه درس نمی خونی حتماً می میره. مادرت به خاطر تو داره می میره!

زدم به سیم آخر و تو دلم گفتم:

- «مرگ یکی، شیون هم یکی!» این رو مادرم بهم یاد داده بود تا وقتی می خوام تو تصمیمم مصمم باشم ازش استفاده کنم. شب شده بود و صدای ناله مادرم، نتونست لالایی هر شبم بشه. خط می انداخت رو مغزم و مدام رژه می رفت. روی علاءالدین کتری پر از آب جوش در حال قل قل کردن بود؛ لگدی به علاءالدین زدم که روی قالی افتاد. پام سوخت و درد وحشتناکی تو بدنم پیچید؛ انگار پام رو داخل تنور داغ نون گذاشتن. مثل آهن که مش علی تو اون اتاق کاهگلی ذوبش می کرد و می گفت بچه جون نزدیک نیا جیز می شی. با این حال دیدم نفتها آروم آروم داره روی قالی می ریزه. دلم هوری ریخت. آتیش کل اون جایی که نفت ریخته بود رو فرا گرفته بود. شعله های کوچیک داشتن دنباله دار و بزرگ می شدن. بوی بدی از سوختن تو فضای اتاق پخش شده بود. خودم رو هر جور بود با زحمت زیاد از اتاق کوچک به بیرون پرت کردم. این قدر عجله داشتم که از ایوون حیاط به پایین افتادم و پوست زانوی پام کمی زخمی شد. شب بود و تاریکی همه جا حاکم، از ترس نمی دونستم چکار کنم.

اون روزها خبر نداشتم این کار جرم محسوب میشه و بهش میگن قتل عمد! فقط به این خاطر فرار کردم که کتکم نزنند. بچه بودم و از کتک خوردن وحشت داشتم. تنها شبی بود که فهمیدم تاریکی برای من حکم هیولا رو داره. اون شب همون موقع فهمیدم نترس بودم و امنیت بی خیالیم از وجود مادرم هست؛ اما دیگه دیر شده بود و آب از جوب بیرون رفته بود. آب جوب

بیرون رفته تو خاک بدون دونه، هیچ حاصلی نداره. شب رو بین نخل‌های خرما می‌بوشهر می‌دویدم و سرگردان بودم. با هر صدایی می‌لرزیدم و دور خودم تاب می‌خوردم.

ناگهان بهرام دستش را به گلپوش زد و شروع به نوازشش کرد و ادامه داد.

- گلوم خشک شده بود و لب‌هام از هر کوبیری تشنه‌تر، آبی نداشتم. خودم مادرم رو راحت کردم تا دیگه زجر نکشه... مثل خواهرم که از گرسنگی همیشه گریه می‌کرد و چه می‌شد؛ یه خیر برای یه نفر از بستگانش، خیرات چندتا غذا به هر خونه‌ای بده. اون شب خواهرم آسوده می‌خوابید. خواهرم سنی نداشت. جالبه حتی یه عروسک برای بازی نداشت! در عالم کودکی از صبح تا آخر شب با گریه یه عروسک می‌خواست. مادرم هم با کامواها و خامه‌های قالی یه عروسک درست کرده بود. پدر بی‌پولی بسوزد، پدرم واسه کیا جونش رو گذاشت؟ کسایی که نمی‌گفتن خرتون به چند منه! زنده هستین یا باید بیایم نشتون رو از زمین جمع کنیم.

آب دهانش را قورت می‌دهد و به نخل روبه‌رو خیره می‌شود. بهرام اهل حرف زدن و تعریف نیست. انگار دلش هوای قدیم‌ها را کرده است و چیزی در دلش سنگینی می‌کند.

- می‌ترسیدم پیدام کنند و به خاطر این که وارد زمینشون شدم، اذیتم کنند.

ترس از تاریکی، وحشت از صدای حیوونها، ترس از کتک و خیلی چیزهای دیگه مجبورم کرد زیر یه درخت با ترس و لرز، شب رو به صبح برسونم. صبح از ترس، از خواب بیدار شدم. کابوس‌ها از اون روز خواب رو برام حروم کردن. سوختگی پام به تاول تبدیل شده بود؛ اما از ترس نفهمیده بودم که تاول پوکیده. کلی آشغال هم به کف پای سوختم چسبیده بود. شانس باهام یار بود وگرنه نمی‌دونستم چه اتفاقی برام می‌افته. فصل برداشت خرما بود، کارگر اون زمین من رو پیدا کرد و بعد از زدن چندتا سیلی... .

بهرام دستی به صورتش کشید، انگار در حال وهوای گذشته‌اش بدجوری غرق بود؛ که دست‌هایش فقط حرکت می‌کردند و اعضای دیگر بدنش صامت بود.

نفسی کشید و آهی گفت و حرفش را از سر گرفت.

- من رو پیش زمین‌دار برد. زمین‌دار کمی براندازم کرد و گفت:

- این جا چی می‌خوای؟ اومدی دزدی‌ها؟ دست پلیست می‌دم!

به التماس افتاده بودم و ازش می‌خواستم بذاره برم. از تشنگی لب‌هام قارچ خورده بودن و با هر بار تمنا، سوزش بیشتری نصیبم می‌شد. اما اون به حرف من گوش نمی‌داد و به کارگرش گفت من رو بیره تحویل بده. نه! اون دلش به حال من آواره نسوخت!

صدای بهرام بغض‌دار شد ولی غافل از ریختن یک قطره اشک!

- همون لحظه مردی از نیسان پیاده شد و من رو از صاحب زمین خرید. بوی پول دماغش رو قلقلک داده بود، که من رو به جای اداره پلیس تحویل اون مرد داد. همون موقع بود که زندگی من تغییر کرد. گل سرسبد جابر یوسفی شدم. من رو با بهترین تحصیلات تجهیز می‌کرد و انواع کلاس‌ها رو برام بر پا می‌کرد. روز اول با دیدن غذا این‌قدر حارث بودم که از دل درد گریه افتادم. جلوم رو نگرفت تا خودم بفهمم چجوری باید از پس خودم بربیام. موقعی که نابغه المپیاد فیزیک شدم، خندید و گفت روزی این هوش و مدرک به کارت میاد. پونزده سالم بود که فهمیدم پدرم چیکاره است... . رضا صابری در عرض یه روز مرد و پسری به اسم بهرام یوسفی متولد شد. هیچ‌کس دنبال رضا نگشت، به دو دلیل؛ اولیش این بود که فکر می‌کردن با مادرم تو آتیش جزغاله شدم و دومین دلیل هم این بود که من کس‌وکاری نداشتم... . یک ساعتی گذشته که بهرام خیلی آرام و بدون حرکت نشسته است. کم‌کم خمیازه به سراغم می‌آید. بهرام از جایش برمی‌خیزد و خود را می‌تکاند، از من دور می‌شود. شاید اگر به جای جابر یک آدم دین‌دار واقعی به تور بهرام خورده بود، الان برای پیشرفت کشورش گام برمی‌داشت، نه نابودی‌اش. تقدیر یا سرنوشت هر لحظه ممکن است جور دیگری رقم بخورد. برای بهرام از اول بد رقم خورد و با انتخاب خودش بدتر کرد. دنبال بهرام با فاصله راه می‌روم. درست در همان کوچه مقابل خانه‌ی مخفی صنیعی می‌ایستد و سگرمه‌هایش را بیشتر از قبل درهم می‌کشد. دستم را بر شانه‌اش می‌گذارم، برمی‌گردد و می‌گوید.

- این جا نقطه شروع من بود!

یعنی همه این اتفاقات از این جا برایش رقم خورده است. یعنی تمام حرف‌ها و رفتارهایش، از گذشته‌اش الگو برداری کرده است. پس به همین دلیل ماشین مورد علاقه‌اش نیسان هست و

حذف آدم‌های اضافه، طمع پول... همه‌ی این‌ها ریشه در گذشته دارد. وقتی ریشه‌ای با این همه اشتباه بزرگ شود؛ مگر می‌شود جایی را ویران نکند. ریشه‌های درخت قدیمی بهرام آن‌چنان به هسته رسیده است که هر لحظه زمین را می‌شکافد. خواسته یا ناخواسته خیلی‌ها در تغییر روند زندگی بهرام مسمم ثمر واقع بودند. دلم واقعاً برای بهرام و بهرام‌های آینده می‌سوزد. درست که زندگی دو روی سکه است؛ اما می‌شود سکه را ذوب کرد و سکه‌ای با دو طرف یکسان ساخت. دوطرفی که مهربانی و انسانیت در صددش خیلی بالاتر از هر چیزی است. اما برای بهرام، رودی ساختن و گفتن دریا می‌شود. رود را در گودالی ریختن؛ غافل از آن که هر جایی دریا نمی‌شود. راه‌های زیادی را برایش به ارمغان آوردند. بدون یک راه درست، تمامش راه غلط بود... هر دو از دیوار بالا رفتیم و با رصد کردن ده تا محافظ در حیاط، پایین پریدیم و شروع به بی‌هوش شدنشان کردیم. سرعت عمل من و بهرام خیلی سریع بود و آن‌ها کندتر از ما دو نفر، در کمتر از چهار دقیقه همه را بی‌هوش کردیم. طناب رخت قدیمی که سال‌ها بی‌استفاده مانده و پوسیده بود را چنگ زدیم و از دیوارهای آجری جدا کردیم. کلاً این خانه‌ی سه قسمتی چهارتا اتاق داشت. هر کدام، محافظ‌های دو اتاق را برعهده گرفتیم. سریع کار پنج محافظ را ساختم. نفسی کشیدم و اتاق دوم را از نظر گذراندم. هیچ‌کسی در آن اتاق سیاه نبود.

به حیاط بازگشتم و با آمدن بهرام، به سمت زیرزمین رفتیم. بهرام قفلی را که پایین در بود را در دست گرفت. از جایش بلند شد و به سمت باغچه‌ای خشک در گوشه‌ی حیاط رفت. کمی خاک را گود برداری کرد و کلیدی را که کش شلوار بهش وصل بود را بیرون آورد. خاک‌های رویش را تکاند و کلید را بو کشید. قفل در را باز کرد. صدای قیژقیژ در باعث شد کبوترهای روی دیوار به آسمان پر بکشند. سه محافظ از در خارج شدند که با بهرام ناکارشان کردیم. نوری که اتاق زیرزمین را روشن و قابل دید کرده بود؛ ناگهان بی‌فروغ شد. شک نداشتم کسانی دیگر در این مکان جا خوش کرده بودند و از ترس ندانستن تعداد تازنده، چراغ زیرزمین را خاموش کرده‌اند. رفتم و چند تکه آجرپاره برداشتم و قبل از بهرام داخل شدم. با هوشیاری پایم را بر پله‌های قدیمی و فرسوده گذاشتم. هر تکه آجرپاره را به یک گوشه پرتاب کردم. شرفه‌ی چند نفر گوشم را آزد. آرام و یواش به سمت شرفه‌ها رفتم. بهرام نیز به من ملحق شد و دوتایی دخل‌شان را آوردیم. در حال مشقت کوبیدن در شکم یکی از محافظ‌ها بودم، که تئوری نقشه‌هایشان را با

منور کردن زیرزمین آشکار کردند. یک مرد بر صندلی نشسته و زنی درست پشت صندلی ایستاده است. دو محافظ دیگر باقی مانده بود. بهرام بی‌درنگ دو تا شلیک بر سر محافظ‌ها می‌کند و با نقش بر زمین شدن‌شان، ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید.

- مار خوش خط و خال پوسته انداخته و یادش رفته ردش رو پاک کنه. از پوست قدیمش اومده بیرون و جرئت کرده خودش رو نشون بده!

زن انگشت دست‌هایش صندلی را سفت می‌گیرد؛ آن‌قدر محکم که سفیدی انگشت‌هایش از این مسافت هم محرز است. گردنش را صاف و لب به سخن می‌گشاید.

- کلید این‌جا رو از کجا آوردی؟

چه سوال مضحکی را گویا شده بود. بهرام نیز برای تمسخرش این قاعده را نباخت و گفت:

- قاعدتاً قفل ساز نیستم و وقتی بدونم کلید گنج کوجا خاک می‌خوره؛ احیاناً فکر نکنم نیاز به استفاده از شاه کلیدم باشه.

دست‌هایش را بالا می‌گیرد و با لبخندی که دندان‌های طلایش را عیان می‌سازد، می‌گوید.

- قوم و خویش، گوشت هم رو بخورند، استخوان هم رو دور نمی‌ندازند. هر دوی ما تو یه کاریم؛ پس دشمنی برای چی؟

اسلحه را از دور مقابل سر صنیعی گرفته‌ام. با حرفی که صنیعی زد، بهرام فقط چند ثانیه، پقی زیر خنده زد و گفت:

- به قول خودت قوم و خویش. من استخوانت رو جلوی سگ‌های ولگرد شهر هم نمی‌ندازم. زیادی توهم زدی؛ کسی جرئت دشمنی با من رو حتی تو خیالاتش هم، تصور نمی‌کنه!

زن دست‌هایش را بالا می‌برد و با گفتن:

- باورم نمیشه رضا خودتی؟

چند قدمی جلو می‌آید که با داد بهرام سرجایش می‌ایستد. زن برمی‌گردد و رو به افشین می‌گوید.

- افشین ببین این پسرته، رضا!

افشین بلند می‌خندد و می‌گوید:

- فقط گوشت و خون هست که می‌تونه پدر و پسر رو به هم برسونه.

از جایش بلند می‌شود و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن بهرام باز می‌کند. بهرام کمی دستش می‌لرزد. رفیعی و آن زن هر دو شلیک می‌کنند. سریع خودم را روی بهرام می‌اندازم و با چندتا شلیک به آن دو نفر، جان بهرام را از مرگ نجات می‌دهم. ثانیه‌ای نگذشت که بهرام با چند گلوله پی‌درپی افشین و زنش را خونین پهن زمین می‌کند. خرخر نفس‌های آخرشان به گوش می‌رسید. بهرام لبخند می‌زند و شبیه دیوانه‌ها هر لحظه با تاب خوردن به دور خود، صدای خنده‌اش اوج می‌گیرد. ناگهان آرام می‌شود و مقابل زن می‌نشیند، می‌گوید.

- از بچگی من رو نخواستید. همون موقع که به بهونه‌ی دار قالی مواد می‌فروختی. همون وقتی که خواهر کوچولوم فکر کرد قاراس و خوردش.

آره همون شب لعنتی که فهمیدم خواهرم با خوردن اون چیز سیاه، می‌خواد تا آخر عمرش از چشم‌هاش آب بیاد! کشتمش! آره همون شب که از خماری حالیت نبود و گوشه‌ی حیاط داشتی قلیون رو واسه خودت چاق می‌کردی؛ با دستای خودم خفه کردممش تا مریض نشه. با اسلحه صورت مادرش را بالا می‌گیرد و ادامه می‌دهد.

- هه! این قدر سرخوش بودی که نفهمیدی چه اتفاقی افتاده. صبح که چشم باز کردی دیدی دخترت مرده، دیدی کبود شده لعنتی اما از ترس پلیس خفه شدی.

چانه‌ی افشین را در دستش می‌فشارد و با دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- تو! پدر مرزبان و زحمت‌کش، هه! بهتره این‌طوری برات بگم، قاچاقچی لب مرزی! می‌خواستی کی رو گول بزنی؟ من!

چانه‌ی پدرش را نیز ول می‌کند و پشت به آن‌ها می‌ایستد و می‌گوید.

- من که دیدم شبانه مادرم و مردی، خواهرم رو بردن انداختن تو دریا... من بیدار بودم و شما دو تا من رو خر فرض کردید. آه وناله‌ی مادران‌ها دروغ محض بود و گریه‌ها از اون مواد لعنتی بود.

برگشت به سمت‌شان و روی چهارپایه‌ی فلزی بی‌رنگ و رو نشست و گفت:

- دنبال نقشه بودید تا مادر زحمت‌کش من بمیره تا کسی بهتون شک نکنه. نقشه عالی بود، قرص خواب‌آوری رو که ریختی برام تو لیوان چایی رو یادته؟

چشم‌های مرد و زن هردو ترسیده و گشاد شده بودند و توان حرف زدن از آن‌ها ساطع شده بود. بهرام نیز ادامه‌ی حرفش را از سرگرفت.

- رفتی بدنت رو سر کیف کنی؛ منم ریختم تو باغچه و بدو بدو اوادمم نشستم. تا اومدی لیوانی که به دروغ روی لب‌هام بود رو پایین آوردم. می‌خواستی آتیش سوزی راه بندازی و به همین دلیل نزدیک اتاق دارقالی تشکت رو پهن کردی. نیم ساعت وقت داشتم چون تو زودتر از اون به خودت نمی‌اومدی؛ پنج دقیقه مونده بود که تصمیمم رو گرفتم و لگدی به علاءالدین زدم و در رفتم.

در حیرت همچین کاری توسط پدر و مادر بهرام مانده بودم و نمی‌توانستم حجم زیادی از اطلاعات زندگی‌نامه‌ی بهرام را برای خود هلاجی کنم. بهرام خندید و گفت:

- امیرعلی می‌دونی! این دو نفر چندتا چیز به من یاد دادن. اول مواد و امثال اینا عقلت رو ذایل می‌کنه و باعث پسرقت میشه. دوم حتی به بچه‌ی خودت رحم نکن و همه رو نابود کن. سوم خانواده افرادی نیستن که فقط تو رو به دنیا اضافه کرده؛ بلکه کسایی هستن که با بد بودنشون بچه‌ی یه غریبه رو جای پسرشون بزرگ می‌کنن. حالا برو بیرون تا من تسویه حساب کنم.

اتاق را ترک کردم، بهرام سختی‌های زیادی را متحمل شده بود و او راهی جز انتقام نمی‌دید.

بهرام را از زندگی دل‌زده کرده بودند. دل شکسته را می‌توان التیام بخشید؛ اما دل زده را نمی‌توان به راه آورد و کمی زندگی را به او هدیه بدهیم. همانند بهرام که از خانواده دل‌زده است

و خانواده را نقطه ضعف هرکسی می‌داند. تفکرش شبیه کسانی که با شیطان هم سخن و هم سفره شده است؛ البته که کارهایش چیزی جز همنشینی با شیاطین انسان نما ندارد. بهرام از در خارج شد و کنار ایستاد و گفت:

- فقط بدو!

شروع کردم به دویدن در را باز کردم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. بهرام کبریتی را آتش زد و آرام‌آرام به طرفم آمد.

شعله‌های آتش در حال زبانه کشیدن بودند، که از خانه خارج شدیم. هوای گرم بوشهر آدم را همانند غذا بخارپز می‌کرد. لباس‌ها به هیکلم چسبیده بودند و من را معذب می‌کردند؛ مقابل افراد کمی که در کوچه و خیابان‌ها هستند راه بروم. دوشادوش بهرام از کوچه تنگ و باریک رد می‌شویم. چندمین سال متوالی بود که فصل تابستان را در کنار بهرام می‌گذراندم. او نیز پس از فرازونشیب امتحان‌ها و غافلگیری‌های شدید؛ حال به من اعتماد کرده است؟ شک دارم و لحظه‌ای این تردید رهایم نمی‌کند. همان‌گونه که شانه به شانه‌ی یک‌دیگر، عرض خیابان را می‌پیمودیم؛ با زبانم لب‌هایم را خیس کردم و گفتم:

- چرا کل زندگیت رو تو دایره‌ی شکاف گذاشتی؟ فکر نکنم هنوز تعقیب کننده‌ها دست از سرم برداشته باشن.

بهرام گردنش را تکانی می‌دهد که صدای ترق‌تروق گردنش بلند می‌شود و می‌گوید.

- درسته! اما اعتمادی در کار نیست. تو فقط الان روی موی نازک زندگیت ایستادی و هر لحظه بیشتر از هم گسسته میشه!

دستم را بر شانه‌اش می‌گذارم و او را از حرکت بازمی‌دارم و جواب می‌دهم:

- چوب هرچی بیشتر بسوزه زغال خوب و مرغوب‌تری می‌ده. این قدر سوختم که آتیش خاموش شد. اما همین چوب فقط به مواد آتش‌زا نیاز داره تا دوباره شعله‌هاش اوج بگیره.

در آنی گارسون رستوران را می بینم که هراسان می دود. درست بود که ماموریت رو به اتمام بود؛ ولی زنده دستگیر کردن بهرام، امتیاز و برگه برنده‌ی این وظیفه‌ی سنگین بود. بهرام را به کناری می کشم. دستم را برای برداشتن تفنگ زیر پیراهنم می برم تا از کمرم جداش کنم؛ اما قبل از من، بهرام اسلحه‌ی مرا بیرون می کشد. نمی توانستم برگردم، شاید این هم یکی از نقشه‌های بهرام برای امتحان من است. دودلی در ذهنم خانه بنا کرده و در حال اسباب‌کشی است، که با تصمیم کاسه و کوزه‌ها را بر سرش خراب کردم. جلب اعتماد بهرام یعنی بدون درگیری و با پای خودش وارد تله‌ی پلیس‌ها شدن. ایستادم و گارسون با دیدنم شروع به شلیک کرد.

اولین گلوله‌اش به خطا رفت؛ ولی دومین گلوله‌اش، کتف دستم را سوراخ کرد و از درد چشم‌هایم را بر هم فشردم. بهرام از پشت سرم با چند تیر پیاپی گارسون را به هلاکت رساند. زمان زیادی برای متفرق شدن از مکان وجود نداشت. بهرام زیر بغلم را می گیرد و با گام‌های بلند شروع به فرار می کنیم. قطرات عرق پیشانی‌ام را نو نوا کرده‌اند. دقایقی صرف شد تا در کوچه بن بست‌ی توقف و من را کنار دیوار می نشانند. مقابلم روی یک زانوبیش می نشیند و با پاک کردن عرق‌هایش به وسیله‌ی دستش می گوید.

- زنده نگه‌داشتنت یه موضوع هست و کشتنت یه موضوع دیگه! هر کدوم به طبع قانون‌های خودش رو داره.

می‌خواهم زبان باز کنم و جوابش را بدهم که با گفتن هیس ادامه می‌دهد.

- اگه بکشم، تموم نقشه‌هام که بیفته گردنت بر باد میره. ضمن این‌که با کشتنت دیگه کسی من رو نمی‌شناسه؛ اما اگه زنده‌ت بذارم و با خودم ببرمت باعث دردسرمی. اگر هم زنده بذارمت و در برم همه چیز گردن‌ته و تبدیل به دشمنم می‌شی. برای اولین باره که نمی‌دونم آینده چجوری برام رقم می‌خوره.

لگدی به شکمم وارد می‌کند و موهایم را چنگ می‌زند و می‌گوید.

- لعنتی! آخه چرا یه بار خطا نکردی؟ همیشه بهت مشکوک بودم، مگه میشه یه نفر نقشه و کاراش درست پیش بره. روزی که خواستم به ظنم پایان بدم، گفتن دستگیرت کردن؛ اما

برگشتی! زخمی بودی و پر از اطلاعات مفید، آدمایی مثل تو، که در وفاداریشون درجه یک هستن کم هست؛ ولی پیدا کردنشون یه جو عرضه می‌خواد.

سوزش درد و از دست دادن خون، باعث ناتوانی در بدنم نمی‌شود. تلوتلو خوران بدون دست گذاشتن بر دیوار یا کف قیری کوچه، روی دو پایم می‌ایستم. آن قدر قدرت داشتم، که از پشش بر بیایم. بسم‌الله را در دل می‌گویم و از خداوند یاری می‌خواهم. بی‌معطلی چند مشت بر صورت بهرام، همانند گوشت‌کوب پایین می‌آورم. بهرام در رویایش نیز نمی‌گنجید که روزی من رویش دست بلند کنم؛ از حیرتش استفاده کردم و بهرام پخش زمین می‌شود. پایم را آماده‌ی لگدی سهمگین کردم تا نثار بدنش کنم. بهرام بی‌خیال نشد و با زدن فنی من را نیز بر زمین انداخت. با یک‌دیگر گلاویز شدیم و برای چند ثانیه هر کدام بدنمان بر کف خیابان می‌کوبید؛ دوباره قل می‌خوردیم و جای‌مان با یک‌دیگر عوض می‌شد. بهرام انگشتش را در جای گلوله فرو برد. دردی که در بدنم پیچید، جسمم را سست کرد.

بهرام بی‌محابا مشت و لگدهایی را نثارم می‌کرد و در همان حالت گفت:

- مار تو آستینم پرورش دادم. خودم مار گیرم، بد جوری نیشت رو می‌گیرم.

با نفرت بیشتری پای راستش را روی سینه‌ام قرار داد. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. هر لحظه که می‌گذشت، خدا را بیشتر شاکر بودم که از نعمت سلامتی برخوردار بودم. بهرام گفت:

- حالا که داری می‌میری بهتره بدونی! من هیچ چیز به نام خودم نخواستم. همیشه به نام بچه‌های فقیر براشون حساب باز کردم؛ تا معتاد نشن. چندتا کمپ ترک اعتیاد زدم تا ترک کنند. اشتباه نکن! مواد بهشون می‌رسوندم و بعد ترکشون می‌دادم؛ می‌دونی این‌طوری سود بیشتری تو جیبم می‌رفت... با صدای بوق ماشینی، عزم رفتن کرد. پایش را محکم چسبیدم، تا در نرود. برگشت و با نگاه کردن در چشم‌هایم گفت:

- روز مرگت، روز تولد منه، نه! یکی بدتر از منه. اسلحه را کشید و دو گلوله در شکمم زد و همان‌طور که دور می‌شد؛ داد زد.

- انتظار مرگ کشیدن رو دوست دارم! شایدم زنده موندی... .
باز هم نیشان آبی به داد بهرام رسیده بود. دست‌هایم را مشت کردم. بیشتر از درد، شرمنده‌ی بچه‌ها بودم که زود کار را تمام نکرده‌ام. چگونه در مقابل خدایم بایستم و بگویم نمازهایم قضا شد تا بهرام را در دام بیندازم. چگونه بگویم دل چند نفر از بندگان را شکستم؛ حلالیت نطلبیده از دنیا رفتند. اشک از گوشه چشمم خارج شد. پشیمانی در وجودم زبانه می‌کشید. بی‌اختیار آیه‌ای از قرآن کریم که پدرم همیشه در تمامی کارهایش می‌خواند به یاد آوردم و زیر لب زمزمه کردم.

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا...»

چند روز بعد

جز یک نفر همه دستگیر شده بودند و در حال حاضر، قاضی‌ها مشغول رسیدگی به پرونده‌های این عملیات بودند؛ تا یاغیان به سزای اعمال خود برسند. بعد از بهوش آمدنم در بیمارستان، طرح تشویقی مرخصی بعد از عملیات نیز آغاز شد. یک هفته گذشته بود و تنها سه روز باقی مانده بود. از آیه و کل خانواده‌ام درخواست کردم تا این چند روز مانده را با خود تنها باشم. تصمیم را عملی کردم و کمی از نمازهای قضایم را به هر سختی که بود خواندم. تمام تمریناتم را از سر گرفته بودم که حرف مافوقم، من را از حرکت باز نگه‌داشت.
-درسته که دستگیری بهرام برامون اهمیت بالایی داشت؛ اما به هدف نرسیدن نقشه‌های شوم موساد، یعنی زندگی دوباره و پر از امنیت برای مردم کشورمون. همیشه نابغه‌ها یه جایی از کارشون رو اشتباه میرن و برای رضا اون اشتباه زنده نگهداشتن تو با کلی اطلاعات بود... .

آخرین برگه را ورق زد و چیزی جز امضای معشوقش ندید. آن قدر دل‌تنگ آن روزها بود که متوجه آبشار سرگرفته از چشمه‌ی اشکش نشده بود. دست‌های نحیفش را بر صورتش کشید و با خیس شدن دست‌هایش، هق‌هقش به اوج آسمان رسید. ساعد دستش را بین دهانش قرار

داد؛ تا هق هق هایش تنها یادگاری های معشوقش را بیدار نکند. چشم هایش را از اشک های مزاحم همیشگی، که در چشم های نازش خانه ساخته بودند، زدود. او سر عهدش مانده بود. لحظه ای را برای او به یادگار گذاشته بود، که همه از درک آن عاجز بودند؛ فقط او بود که می دانست فاش نکردن محتوای این کتاب یعنی وفاداری به معشوق. دست های لرزانش را روی امضای مرد زندگی اش می گذارد. دست هایش مدام بر امضا می لغزند و لیز می خوردند. امشب نیز مانند هر شب سک سکه به سراغش آمده بود. با دیدن تاریخ یک سال پیش، سرگیجه اش بیشتر شد. درست یک روز مانده بود به آن روز نحس از نظرش نوشته شده بود. از خودش و خدایش خجالت می کشید. او عهد را شکسته بود و در نبودش شکایت را به چه ها که نبرده بود. گلایه اش این بود که چرا باید تنها و بی کس بشود... شب هم دیگر روی مقابل با او را نداشت و آبروی خود را پیش خورشید برای وساطت برده بود. مگر شب می تواند در روز محشر از گریه ای او یاد نکند و او را نشناسد. دو گوی اشک آلودش را پرده ای می کشد؛ بی اختیار بر پرده ای پلک هایش صحنه ای از ابرهای مه آلود نقش می بندد. قاب عکس امیرعلی را بر سینه اش با دو دست محفوظ کرده بود. آیه قدم های سستش، در ثانیه ای قوت می گیرد؛ انگار که حس کنجکاو نیرو در بدنش تزریق کرده باشد. دو قدم مانده تا به مرد برسد که می گوید.

- شما کی هستید؟ برای چی قاب عکس رو برداشتید؟

مرد موهای کلاه گیس سپیدش را از صورتش کنار می زند و چهره ای زمخت و گوشته گوشته اش را به تصویر می کشد و می گوید.

- زمان می گذره، اما زخم ها کهنه نمی شن. زخم ها همیشه برای صاحبشون تازه هستن.

آیه دیگر طاقت دوری عکس امیرعلی را نداشت؛ پس دست هایش را به سمت مرد می گیرد و در حالی که چشم هایش کفش های خود را زیر ذربین گرفته بود. جواب می دهد.

- لطفاً عکس رو بدید.

نیشخند مرد بر اعصاب تحریک پذیر آیه خط می کشد و هر ثانیه ای که می گذشت این خطوط بیشتر درهم آمیخته می شدند. مرد شروع به گفتن ماجرای کرد. اشک ها با یکدیگر مسابقه

گرفته بودند و قصد کوتاه آمدن هم نداشتند. هیچ کس جز خدا و آیه نمی دانست چه چیزی در این میان گفته شد که آیه این گونه بی طاقت شده بود. او آمده بود تا به امیرعلی اش برسد تا کمی دلتنگی اش کم بشود. با این که می دانست هر بار بیشتر دلش گرفته و تنگ تر می شود، ولی باز طاقت دوری را نداشت و صبرش به ستوه می آمد. او آیه بود و هر چه می کرد، یک گزینش دیگر برایش به وجود می آمد. مانده بود بین شانس یا حکمت خدا، کدام را باید برای آینده اش قبول کند. پلک های سیراب شده از اشک هایش باز می شوند و لرزشی کل بدنش را تسخیر می کند. او دیگر توان نگهداشتن کتاب را ندارد. لرزش دست هایش وقف ناپذیر است. کتاب از دست هایش پر می کشد و روی زمین می نشیند. کل بدنش شروع به لرزیدن می کند و با صندلی از پشت بر زمین می افتد. مادرش هر شب پشت اتاق دخترش می نشست و با او گریه می کرد. مادر از اسمش هم معلوم است چه فرشته ای است؛ همان که از کودکی تا آخرین لحظه عمرش، خودش را صرف عروسک ها و بچه هایش می کند. با قطع گریه دختر، مادر سراسیمه در اتاق را می زند. لحظه ای به خود می آید و در اتاق را می گشاید. دخترش را پخش بر زمین می بیند و همان گونه که به سمتش پرواز می کند؛ با جیغ و داد می خواهد دخترش چشم باز کند. پدرش همیشه شاهد گریه ای اشک همسر و دختر خودش بوده است. سال هاست که کمر خمیده شده اش نمایان نیست و از درون مرده است. مگر می شود پدر داغ ببیند و سروپا باشد! مگر او کیست؟ سنگ نیست مرد است، احساس دارد و تبعیض جنسیتی راه گشای این که مرد است، نیست. پدرش با اورژانس تماس می گیرد و خود برای مراقبت از بچه ها در خانه می ماند. یک شبانه روز دل مادر را بی طاقت از قبل کرده است و کل خانه را برهم ریخته است. آیه چشم هایش را باز و نور در چشم هایش خطور می کند! دستش را تکان می دهد تا مانع نور شود که تیری در دستش کشیده می شود... آیه شرمنده از بچه بازی هایش سرش را در لباس هایش فرو کرده است. با لب های خشکش از مادرش می خواهد به بهشت زهرا بروند. صبح روزیکشنبه بود و مادر از آیه قول گرفت که این گونه بی تابي نکند. از ماشین پیاده می شود و آرام قدم های لرزانش را به آرامگاه معشوقش سوق می دهد. نزدیک قطعه که می رسد، مردی سیاه پوش را می بیند که از قبر فاصله می گیرد. آیه امروز دست خالی آمده بود تا

دست پر برگردد؛ درست برعکس همیشه که دست پر می آمد و با دست های خالی برمی گشت. اسمش را زیر لب زمزمه می کند.

- شهید امیرعلی موحد.

می نشیند تا سنگش را لمس کند. دسته گلی با یک بسته خرما روی قبر می بیند. از جایش بر می خیزد و چادر به سر دنبال آن مرد سیاه پوش می گردد. چیزی پیدا نمی کند، پس دوباره سرگردان می نشیند و دست گل را برمی دارد. با خودش می خندد و می گوید. «یک امروز را خواستم دست خالی بیایم، ببین چی شد.» نگاهش کارت مستطیل کوچکی را شکار کرده است. آیه خوشحال از فهمیدن این که دست گل و خرما از کیست، شروع به خواندن می کند.

- من موش کورم؛ هر سوراخی رو بگیری، من باز با یه سوراخ دیگه میام بیرون.

آیه دلتنگ تر از آن بود که به محتوای برگه شک کند. پس کنار امیرعلی نشست و حجتش را برای زندگی جدید تمام کرد.

- امیرعلی ازت می خوام تا همیشه حواست به بچه هامون باشه... می دونی! اومدنت به زندگیم یه ا شانس بود و رفتنت هم...

گریه امانش را برید و نداشت حرفی بزند. حضور مادرش باعث شد فاتحه ای بخوانند و از بهشت زهرا بروند. در راه چشم هایش را بست و به گذشته سفر کرد. روزی که قرار بود محمدعلی را به دنیا بیاورد، سه سال از ازدواجشان گذشته بود. در دلش آشوب بود و همه می گفتن از خوشحالی ورود بچه دومت به دنیا هست. امیرعلی فرقی بین بچه هایش نگذاشته بود و برای به دنیا آمدن فرزند دومش هم در ماموریت به سر می برد. تروریست ها قصد ورود از مرز زابل به ایران را داشتند. بچه به دنیا آمد؛ اما امیرعلی حتی یک زنگ هم نزد. هنگامی که از بیمارستان وارد محله شدند، با دیدن پرچم های مشکی که سرتاسر محل بر دیوارها خودنمایی می کردند؛ اصلا فکرش را نمی کردند که هیچ سال این گونه به پیشواز محرم رفته باشند.

ساعاتی از روز سپری شده بود. دوست و آشنا با لباس‌های سنگین و رنگین مشکی، سورمه‌ای به دیدن آیه می‌آمدند و تولد نوزادش را نیز با دادن هدیه‌هایی تبریک می‌گفتند.

آیه دلش گرفته‌تر از غروب پاییز بود و همانند فصل پاییز دلش برگریزان می‌شد. همیشه امیرعلی به او یادآور می‌شد که در حین ماموریت نمی‌تواند با او در ارتباط باشد؛ مدت زمان ماموریت‌هایش هم نامعلوم است. با این حال هر وقت قصد رفتن به ماموریت داشت، از آیه حلالیت می‌طلبید و این موضوع تا برگشتن امیرعلی او را آزار می‌داد. همان‌گونه روی تخت نشسته بود و بچه نوزادش را در آغوشش نوازش می‌کرد. بچه را بر تخت گذاشت و چشم‌هایش را برای بیشتر فکر کردن به امیرعلی روی هم گذاشت. آن‌قدر به امیرعلی فکر کرده بود که تمامی خطوط صورتش را به راحتی می‌توانست در ذهنش ترسیم کند. او عاشق شد گرچه که عاشقانه ازدواج نکرد. برادرش را از دست داد؛ ولی خداوند حکمت‌های بهتری برای به کمال رسیدنش، در راه زندگی مقدور کرد. آیه به حرف امیرعلی، سنت پیامبر را مبنای ازدواجش قرار داده بود.

صدای تیک در را می‌شنود ولی نمی‌خواهد ترسیم امیرعلی از رویاهایش مانند بخار ناپدید شود. تن صدای پدرش آن‌قدر آرام است که آیه کنجکاو فقط گوش‌هایش را تیز می‌کند. مادر آیه او را صدا می‌زند و تمام گذشته‌ی آیه در ثانیه‌ای بال در می‌آورد و پرواز می‌کند. از ماشین پیاده می‌شوند. آیه دست‌هایش را به دیوار سرامیکی خانه می‌گذارد و آن روز کذایی در ذهنش تداعی می‌شود.

- گفتن امیرعلی به همراه دوتا از همکارهاش در اتاقی که برای کمک رفته بودند، انفجاری رخ داده و همه چیز سوخته. ...

آیه هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد همه را دور خود دید. سال‌ها بود چیزی اذیتش می‌کرد و او دم نمی‌زد تا بقیه حال‌شان بدتر نشود. تصمیمش را گرفت که برای همیشه به این قائله خاتمه بدهد. پس به سختی کمی خود را بالای تخت کشید و با صدای تحلیل رفته‌ای داستان مرد را بازگو کرد. آیه گفت:

- اون مرد بهرام بودش که بمب رو کار گذاشته و موقع فرار هم پوست صورتش آسیب می‌بینه. قاتل همه‌ی اون‌ها، قاتل امیرعلی من...

هق هقش راه نفسش را می‌گیرد و کمی بعد با قرص آرام‌بخش به خواب می‌رود.

آیه محکم‌تر از قبل نشده بود؛ فقط ایمانش محکم‌تر شده و برای آینده‌ی کشورش نگران‌تر از همیشه است. دغدغه‌هایش عجیب بوی دغدغه‌های امیرعلی را گرفته است...

آری امیرعلی‌های زیادی به شهادت رسیدند و آیه‌های بی‌شماری در نبود معشوقشان هر روز جان می‌دادند و صبوری پیشه می‌کردند. رسم روزگار نیست، تصمیم و همت مردانی چون شهدای هسته‌ای و شهدا که از جان خود گذر می‌کنند؛ همیشه درسی برای فرزندان ایران زمین است.

پایان.